

کنون ای خردمند وصف خرد بدین جایگه گفتن اندر خورد کنون تا چه داری بیار از خرد که گوش نیوشنده زو برخورد خرد بهتر از هر چه ایزد بداد ستایش خرد را به از راه داد خرد رهنمای و خرد دلگشای خرد دست گیرد به هر دو سرای ازو شادمانی وزویت غمیست وزویت فزونی وزویت کمیست خرد تیره و مرد روشن روان نباشد همی شادمان یک زمان چه گفت آن خردمند مرد خرد که دانا ز گفتار از برخورد.

کسی کو خرد را ندارد ز پیش دلش گردد از کرده خویش ریش هشیوار دیوانه خواند و را همان خویش بیگانه داند و را ازویی به هر دو سرای ارجمند گسسته خرد پای دارد ببند خرد چشم جانست چون بنگری تو بی چشم شادان جهان نسپری نخست آفرینش خرد را شناس نکهبان جانست و آن سه پاس سه پاس تو چشم است و گوش و زبان کزین سه رسد نیک و بد بی گمان خرد را و جان را که یارد ستود و گرم ستایم که یارد شنود حکیمان چو کس نیست گفتن چه سود ازین پس بگو کافرینش چه بود تویی کرده کردگار جهان ببینی همی آشکار و نهان به گفتار داندگان راه جوی به گیتی پیوی و به هر کس بگوی ز هر دانشی چون سخن بشنوی از آموختن یک زمان نغوی چو دیدار یابی به شاخ سخن بدانی که دانش نیاید به بن.

از آغاز باید که دانی درست سرمایه گوهرا از نخست که یزدان ز ناچیز چیز آفرید بدان تا توانایی آرد پدید سرمایه گوهرا این چهار برآورده بی رنج و بی روزگاری آتشی بر شده تابناک میان آب و باد از بر تیره خاک نخستین که آتش به جنبش دمید ز گرمیش پس خشکی آمد پدید وزان پس ز آرام سردی نمود ز سردی همان باز تری فزود چو این چار گوهر به جای آمدند ز بهر سپنجی سرای آمدند گهرها یک اندر دگر ساخته ز هرگونه گردن برافراخته پدید آمد این گنبد تیزرو شگفتی نماینده نوبه نو ابر ده و دو هفت شد کدخدای گرفتند هر یک سزاوار جای.

در بخشش و دادن آمد پدید ببخشید دانا چنان چون سزید فلکها یک اندر دگر بسته شد بجنید چون کار پیوسته شد چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ زمین شد به کردار روشن چراغ ببالید کوه آبها بر دمید سر رستنی سوی بالا کشید زمین را بلندی بند جایگاه یکی مرکزی تیره بود و سیاه خور و خواب و آرام جوید همی وزان زندگی کام جوید همی نه گویا زبان و نه جویا خرد ز خاک و ز خاشاک تن پرورد نداند بد و نیک فرجام کار نخواهد ازو بندگی کردگار چو دانا توانا بد و دادگر از ایرا نکرد ایچ پنهان هنر چنینست فرجام کار جهان نداند کسی آشکار و نهان.

چو زین بگذری مردم آمد پدید شد این بندها را سراسر کلید سرش راست بر شد چو سرو بلند به گفتار خوب و خرد کاربند پذیرنده هوش و رای و خرد مراو را دد و دام فرمان برد ز راه خرد بنگری اندکی که مردم به معنی چه باشد یکی مگر مردمی خیره خوانی همی جز این را نشانی ندانی همی.

ترا از دو گیتی برآورده اند به چندین میانجی پیورده اند نخستین فطرت پسین شمار تویی خویشتن را به بازی مدار شنیدم ز دانا دگرگونه زین چه دانیم راز جهان آفرین نگه کن سرانجام خود را بین چو کاری بیابی ازین به گزین به رنج اندر آری تننت را رواست که خود رنج بردن به دانش سزاست چو خواهی که یابی ز هر بد رها سر اندر نیاری به دام بلا نگه کن بدین گنبد تیزگرد که درمان ازویست و زویست درد نه گشت زمانه بفرسایدش

نه آن رنج و تیمار بگزایدش نه از جنبش آرام گیرد همی نه چون ما تباهی پذیرد همی.
ز یاقوت سرخست چرخ کبود نه از آب و گرد و نه از باد و دود به چندین فروغ و به
چندین چراغ بیاراسته چون به نوروز باغ روان اندرو گوهر دلفروز کزو روشنایی گرفتست
روز ز خاور برآید سوی باختر نباشد ازین یک روش راست تر ایا آنکه تو آفتابی همی چه
بودت که بر من نتابی همی.

چراغست مرتیره شب را بسیج به بد تا توانی تو هرگز مپیچ چو سی روز گردش بپیمایدا
شود تیره گیتی بدو روشنا پدید آید آنگاه باریک و زرد چو پشت کسی کو غم عشق خورد
چو بیننده دیدارش از دور دید هم اندر زمان او شود ناپدید دگر شب نمایش کند بیشتر ترا
روشنایی دهد بیشتر به دو هفته گردد تمام و درست بدان باز گردد که بود از نخست بود هر
شبانگاه باریکتر به خورشید تابنده نزدیکتر بدینسان نهادش خداوند داد بود تا بود هم بدین
یک نهاد.

سخن هر چه گویم همه گفته اند بر باغ دانش همه رفته اند اگر بر درخت برومند جای
نیابم که از بر شدن نیست رای کسی کو شود زیر نخل بلند همان سایه زو باز دارد گزند توانم
مگر پایه ای ساختن بر شاخ آن سرو سایه فکن کزین نامور نامه شهریار به گیتی بمانم یکی
یادگار تو این را دروغ و فسانه مدان به رنگ فسون و بهانه مدان ازو هر چه اندر خورد با
خرد دگر بر ره رمز و معنی برد.

یکی نامه بود از گه باستان فراوان بدو اندرون داستان پراگنده در دست هر موبدی ازو
بهره ای نزد هر بخردی یکی پهلوان بود دهقان نژاد دلیر و بزرگ و خردمند و راد پژوهنده
روزگار نخست گذشته سخنها همه باز جست ز هر کشوری موبدی سالخورد بیاورد کاین نامه
را یاد کرد پی رسیدشان از کین جهان وزان نامداران فرخ مهان که گیتی به آغاز چون داشتند
که ایدون به ما خوار بگذاشتند چه گونه سرآمد به نیک اختر ی برایشان همه روز کند آوری
بگفتند پیشش یکایک مهان سخنهای شاهان و گشت جهان چو بشنید ازیشان سپهد سخن
یکی نامور نافه افکند بن چنین یادگاری شد اندر جهان برو آفرین از کهان و مهان.
چو از دفتر این داستانها بسی همی خواند خواننده بر هر کسی جهان دل نهاده بدین
داستان همان بخردان نیز و هم راستان جوانی بیامد گشاده زبان سخن گفتن خوب و طبع
روان به شعر آرم این نامه را گفت من ازو شادمان شد دل انجمن جوانیش را خوی بد یار
بود ابا بد همیشه به پیکار بود.

دل روشن من چو برگشت ازوی سوی تخت شاه جهان کرد روی که این نامه را دست
پیش آورم ز دفتر به گفتار خویش آورم پی رسیدم از هر کسی بی شمار بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی بایاد سپردن به دیگر کسی و دیگر که گنجم وفادار نیست همین
رنج را کس خریدار نیست برین گونه یک چند بگذاشتم سخن را نهفته همی داشتم سراسر
زمانه پر از جنگ بود به جویندگان بر جهان تنگ بود ز نیکو سخن به چه اندر جهان به نزد
سخن سنج فرخ مهان اگر نامدی این سخن از خدای نبی کی بدی نزد ما رهنمای.
به شهرم یکی مهربان دوست بود تو گفتمی که با من به یک پوست بود مرا گفت خوب
آمد این رای تو به نیکی گراید همی پای تو نبشته من این نامه پهلوی به پیش تو آرم
مگر نغوی گشاده زبان و جوانیت هست سخن گفتن پهلوانیت هست شو این نامه خسروان

بازگوی بدین جوی نزد مهان آبروی چو آورد این نامه نزدیک من برافروخت این جان تاریک من.

بدین نامه چون دست کردم دراز یکی مهتری بود گردنفران جوان بود و از گوهر پهلوان خردمند و بیدار و روشن روان خداوند رای و خداوند شرم سخن گفتن خوب و آوای نرم مرا گفت کز من چه باید همی که جانت سخن برگراید همی به چیزی که باشد مرا دسترس بکوشم نیازت نیارم به کس.

همی داشتم چون یکی تازه سیب که از باد نامد به من بر نهیب به کیوان رسیدم ز خاک نژد از آن نیکدل نامدار ارجمند به چشمش همان خاک و هم سیم و زر کریمی بدو یافته زیب و فر سراسر جهان پیش او خوار بود جوانمرد بود و وفادار بود چنان نامور گم شد از انجمن چو در باغ سرو سهی از چمن نه زو زنده بینم نه مرده نشان به دست نهنگان مردم کشان دریغ آن کمر بند و آن گردگاه دریغ آن کیی برز و بالای شاه گرفتار زو دل شده ناامید نوان لرز لرزان به کردار بید یکی پند آن شاه یاد آوریم ز کژی روان سوی داد آوریم مرا گفت کاین نامه شهریار گرت گفته آید به شاهان سپار بدین نامه من دست بردم فراز به نام شهنشاه گردنفران.

جهان آفرین تا جهان آفرید چنو مرزبانی نیامد پدید چو خورشید بر چرخ بنمود تاج زمین شد به کردار تابنده عاج چه گویم که خورشید تابان که بود کزو در جهان روشنایی فزود ابوالقاسم آن شاه پیروز بخت نهاد از بر تاج خورشید تخت ز خاور بیاراست تا باختر پدید آمد از فراوکان زر مرا اختر خفته بیدار گشت به مغز اندر اندیشه بسیار گشت.

بدانستم آمد زمان سخن کنون نو شود روزگار کهن بر اندیشه شهریار زمین بخفتم شبی لب پر از آفرین دل من چو نور اندر آن تیره شب نخفته گشاده دل و بسته لب چنان دید روشن روانم به خواب که رخشنده شمعی برآمد ز آب همه روی گیتی شب لاژورد از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد در دشت برسان دیبا شدی یکی تخت پیروزه پیدا شدی نشسته برو شهریاری چو ماه یکی تاج بر سر به جای کلاه رده بر کشیده سپاهش دو میل به دست چپش هفتصد ژنده پیل یکی پاک دستور پیشش به پای بداد و بدین شاه را رهنمای مرا خیره گشتی سراز فر شاه وزان ژنده پیلان و چندان سپاه.

چو آن چهره خسروی دیدمی ازان نامداران پیرسیدمی که این چرخ و ماهست یا تاج و گاه ستارست پیش اندرش یا سپاه یکی گفت کاین شاه روم است و هند ز قنوج تا پیش دریای سند به ایران و توران ورا بنده اند به رای و به فرمان او زنده اند بیاراست روی زمین را به داد پردخت ازان تاج بر سر نهاد جهاندار محمود شاه بزرگ به آبشخور آرد همی میش و گرگ ز کشمیر تا پیش دریای چین برو شهریاران کنند آفرین.

چو کودک لب از شیر مادر بیشست ز گهواره محمود گوید نخست نیچد کسی سرز فرمان اوی نیارد گذشتن ز پیمان اوی تو نیز آفرین کن که گوینده ای بدو نام جاوید جوینده ای چو بیدار گشتم بجستم ز جای چه مایه شب تیره بودم به پای بر آن شهریار آفرین خواندم نبودم درم جان برافشاندم به دل گفتم این خواب را پاسخ است که آواز او بر جهان فرخ است بر آن آفرین کو کند آفرین بر آن بخت بیدار و فرخ زمین ز فرش جهان شد چو باغ بهار هوا پر ز ابر و زمین پرنگار از ابر اندر آمد به هنگام نم جهان شد به کردار باغ ارم.

به ایران همه خوبی از داد اوست کجا هست مردم همه یاد اوست به بزم اندرون آسمان

ساخت به رزم اندرون تیز چنگ اژدهاست به تن ژنده پیل و به جان جبرئیل به کف ابر بهمن به دل رود نیل سر بخت بدخواه با خشم اوی چو دینار خوارست بر چشم اوی نه کند آوری گیرد از باج و گنج نه دل تیره دارد ز رزم و زرنج.

هر آنکس که دارد ز پروردگان از آزاد و از نیکدل بردگان شهنشاه را سربه سر دوستوار به فرمان بیسته کمر استوار نخستین برادرش کهتر به سال که در مردمی کس ندارد همال ز گیتی پرستنده فرو نصر زید شاد در سایه شاه عصر کسی کش پدر ناصرالدین بود سر تخت او تاج پروین بود و دیگر دلاور سپهدار طوس که در جنگ بر شیر دارد فسوس ببخشد درم هر چه یابد ز دهر همی آفرین یابد از دهر بهر به یزدان بود خلق را رهنمای سر شاه خواهد که باشد به جای جهان بی سر و تاج خسرو مباد همیشه بماناد جاوید و شاد همیشه تن آباد با تاج و تخت زدرد و غم آزاد و پیروز بخت کنون بازگردم به آغاز کار سوی نامه نامور شهریار.

اگر تندبادی براید ز کنج بخاک افگند نارسیده ترنج ستمکاره خوانیمش ار دادگر هنرمند دانیمش اری هنر اگر مرگ دادست بیداد چیست ز داد این همه بانگ و فریاد چیست ازین راز جان تو آگاه نیست بدین پرده اندر ترا راه نیست همه تا در آفریده فراز به کس بر نشد این در راز باز برفتن مگر بهتر آیدش جای چو آرام یابد به دیگر سرای دم مرگ چون آتش هولناک ندارد ز برنا و فرتوت باک درین جای رفتن نه جای درنگ بر اسب فنا گر کشد مرگ تنگ چنان دان که دادست و بیداد نیست چو داد آمدش جای فریاد نیست.

جوانی و پیری به نزدیک مرگ یکی دان چو اندر بدن نیست برگ دل از نور ایمان گر آگنده ای ترا خامشی به که تو بنده ای برین کار یزدان ترا راز نیست اگر جانت با دیو انباز نیست به گیتی دران کوش چون بگذری سرانجام نیکی بر خود بری کنون رزم سهراب رانم نخست ازان کین که او با پدر چون بجست.

ز گفتار دهقان یکی داستان بیبندم از گفته باستان ز موبد برین گونه برداشت یاد که رستم یکی روز از بامداد غمی بد دلش ساز نخچیر کرد کمر بست و ترکش پراز تیر کرد سوی مرز توران چو بنهاد روی جو شیر دژ آگاه نخچیر جوی چو نزدیکی مرز توران رسید بیابان سراسر پراز گوردید برافروخت چون گل رخ تاج بخش بخندید وز جای بر کند رخس به تیر و کمان و به گرز و کمند بیفگند بر دشت نخچیر چند ز خاشاک وز خار و شاخ درخت یکی آتشی بر فروزید سخت.

چو آتش پراگنده شد پیلتن درختی بجست از در بابزن یکی نره گوری بزد بر درخت که در چنگ او پر مرغی نسخت چو بریان شد از هم بکند و بخورد ز مغز استخوانش بر آورد گرد بخفت و بر آسود از روزگار چمان و چران رخس در مرغزار سواران ترکان تنی هفت و هشت بران دشت نخچیر که برگذشت یکی اسپ دیدند در مرغزار بگشتند گرد لب جویبار.

چو بر دشت مر رخس را یافتند سوی بند کردنش بشتافتند گرفتند و بردند پویان به شهر همی هر یک از رخس جستند بهر چو بیدار شد رستم از خواب خوش به کار آمدش باره دستکش بدان مرغزار اندرون بنگرید ز هر سو همی بارگی را ندید غمی گشت چون بارگی را نیافت سراسیمه سوی سمگان شتافت همی گفت کاکنون پیاده دوان کجا پویم از ننگ تیره روان چه گویند گردان که اسپش که برد تهمتن بدین سان بخفت و بمرد کنون رفت باید به بیچارگی سپردن به غم دل بیچارگی کنون بست باید سلیح و کمر به جایی نشانش بیابم مگر همی رفت زین سان پراندوه و رنج تن اندر عنا و دل اندر شکنج.

چو نزدیک شهر سمنگان رسید خبر زو بشاه و بزرگان رسید که آمد پیاده‌گو تاج‌بخش به نخچیرگه زو رمیدست رخس پذیره شدندش بزرگان و شاه کسی کاو بسر بر نهاده کلاه بدو گفت شاه سمنگان چه بود که یارست با تو نبرد آزمود درین شهر ما نیک‌خواه توایم ستاده بفرمان و راه توایم تن و خواسته زیر فرمان تست سرارجمندان و جان آن تست.

چو رستم به گفتار او بنگرید ز بدها گمانیش کوتاه دید بدو گفت رخشم بدین مرغزار ز من دور شد بی‌لگام و فسار کنون تا سمنگان نشان پی است وز آنجا کجا جویبار و نی است ترا باشد از بازجویی سپاس بباشم بیاداش نیکی شناس گرایدون که ماند ز من ناپدید سران را بسی سر بیاید برید بدو گفت شاه ای سزاوار مرد نیارد کسی با تو این کار کرد تو مهمان من باش و تندی مکن به کام تو گردد سراسر سخن یک امشب به می شاد داریم دل وز اندیشه آزاد داریم دل نماند پی رخس فرخ نهان چنان باره نامدار جهان تهمتن به گفتار او شاد شد روانش ز اندیشه آزاد شد.

سزا دید رفتن سوی خان او شد از مژده دلشاد مهمان او سپهبد بدو داد در کاخ جای همی بود در پیش او بر به پای ز شهر و ز لشکر مهانرا بخواند سزاوار با او به شادی نشاند گسارنده باده آورد ساز سیه چشم و گلرخ بتان طراز نشستند با رودسازان به هم بدان تا تهمتن نباشد دژم چو شد مست و هنگام خواب آمدش همی از نشستن شتاب آمدش سزاوار او جای آرام و خواب بیاراست و بنهاد مشک و گلاب.

چو یک بهره از تیره شب در گذشت شباهنگ بر چرخ گردان بگشت سخن گفتن آمد نهفته به راز در خوابگه نرم کردند باز یکی بنده شمعی معنبر به دست خرامان بیامد به بالین مست پس پرده اندریکی ماه روی چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی دو ابرو کمان و دو گیسو کمند به بالا به کردار سرو بلند روانش خرد بود تن جان پاک تو گفتی که بهره ندارد ز خاک.

از او رستم شیردل خیره ماند برو بر جهان آفرین را بخواند بیرسید زو گفت نام تو چیست چه جویی شب تیره کام تو چیست چنین داد پاسخ که تهمینه‌ام تو گویی که از غم به دو نیمه‌ام یکی دخت شاه سمنگان منم ز پشت هژبر و پلنگان منم به گیتی ز خوبان مرا جفت نیست چو من زیر چرخ کبود اندکی ست کس از پرده بیرون ندیدی مرا نه هرگز کس آوا شنیدی مرا به کردار افسانه از هر کسی شنیدم همی داستانست بسی که از شیر و دیو و نهنگ و پلنگ نترسی و هستی چنین تیزچنگ شب تیره تنها به توران شوی بگردی بران مرز و هم نغنوی.

به تنها یکی گور بریان کنی هوا را به شمشیر گریان کنی هر آنکس که گرز تو ببند به چنگ بدرد دل شیر و چنگ پلنگ برهنه چو تیغ تو ببند عقاب نیارد به نخچیر کردن شتاب نشان کمند تو دارد هژبر ز بیم سنان تو خون بارد ابر چو این داستانها شنیدم ز تو بسی لب به دندان گزیدم ز تو.

بجستم همی کفت و یال و برت بدین شهر کرد ایزد آبشخورت تراام کنون گر بخواهی مرا نبیند جزین مرغ و ماهی مرا یکی آنک بر تو چنین گشته‌ام خرد را ز بهر هوا کشته‌ام و دیگر که از تو مگر کردگار نشاند یکی پورم اندر کنار مگر چون تو باشد به مردی و زور سپهرش دهد بهره کیوان و هور سه دیگر که اسپت به جای آورم سمنگان همه زیر پای آورم

چو رستم برانسان پری چهره دید ز هر دانشی نزد او بهره دید و دیگر که از رخس داد آگهی ندید ایچ فرجام جز فرهی.

بفرمود تا موبدی پره‌نر بیاید بخواهد ورا از پدر چو بشنید شاه این سخن شاد شد بسان یکی سرو آزاد شد بدان پهلوان داد آن دخت خویش بدان سان که بودست آیین و کیش به خشنودی و رای و فرمان اوی به خوبی بیاراست پیمان اوی چو بسپرد دختر بدان پهلوان همه شاد گشتند پیر و جوان ز شادی بسی زر برافشاندند ابر پهلوان آفرین خواندند.

که این ماه نو بر تو فرخنده باد سر بدسگالان تو کنده باد چو انباز او گشت با او براز نبود آن شب تیره دیر و دراز چو خورشید تابان ز چرخ بلند همی خواست افکند رخشان کمند به بازوی رستم یکی مهره بود که آن مهره اندر جهان شهره بود بدو داد و گفتش که این را بدار اگر دختر آرد ترا روزگار بگیر و بگیسوی او بر بدوز به نیک اختر و فال گیتی فروز و ایدونک آید ز اختر پسر ببندش ببازو نشان پدر به بالای سام نریمان بود به مردی و خوی کریمان بود فرود آرد از ابر پران عقاب نتابد به تندی بر او آفتاب.

همی بود آن شب بر ماه روی همی گفت از هر سخن پیش اوی چو خورشید رخشنده شد بر سپهر بیاراست روی زمین را به مهر به پدرود کردن گرفتش به بر بسی بوسه دادش به چشم و به سر پری چهره گریان ازو بازگشت ابا انده و درد انباز گشت بر رستم آمد گرانمایه شاه پرسیدش از خواب و آرامگاه چو این گفته شد مژده دادش به رخس برو شادمان شد دل تاج‌بخش بیامد بمالید وزین بر نهاد شد از رخس رخشان و از شاه شاد.

چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه یکی پورش آمد چو تابنده ماه تو گفتی گو پیلتن رستم‌ست و گر سام شیرست و گر نیرم‌ست چو خندان شد و چهره شاداب کرد ورا نام تهمینه سهراب کرد چو یک ماه شد همچو یک سال بود برش چون بر رستم زال بود چو سه ساله شد زخم چوگان گرفت به پنجم دل تیر و پیکان گرفت چو ده ساله شد زان زمین کس نبود که یارست یا او نبرد آزمود.

بر مادر آمد پرسید زوی بدو گفت گستاخ بامن بگوی که من چون ز همشیرگان برترم همی به آسمان اندر آید سرم ز تخم کیم وز کدامین گهر چه گویم چو پرسد کسی از پدر گر این پرسش از من بماند نهان نمانم ترا زنده اندر جهان بدو گفت مادر که بشنو سخن بدین شادمان باش و تندی مکن تو پور گو پیلتن رستمی ز دستان سامی و از نیرمی ازیرا سرت ز آسمان برترست که تخم تو زان نامور گوهرست جهان آفرین تا جهان آفرید سواری چو رستم نیامد پدید چو سام نریمان به گیتی نبود سرش را نیارست گردون بسود یکی نامه از رستم جنگ جوی بی‌آورد و بنمود پنهان بدوی سه یاقوت رخشان به سه مهره زر از ایران فرستاده بودش پدر.

بدو گفت افراسیاب این سخن نباید که داند ز سرتا به بن پدر گر شناسد که تو زین نشان شدستی سرافراز گردنگشان چو داند بخواندت نزدیک خویش دل مادرت گردد از درد ریش چنین گفت سهراب کاندز جهان کسی این سخن را ندارد نهان بزرگان جنگ آواز باستان ز رستم زنند این زمان داستان نبرده نژادی که چونین بود نهان کردن از من چه آیین بود.

کنون من ز ترکان جنگ آوران فراز آورم لشکری بی کران برانگیزم از گاه کاووس را از ایران ببرم پی طوس را به رستم دهم تخت و گرز و کلاه نشانمش بر گاه کاووس شاه از ایران به توران شوم جنگ جوی ابا شاه روی اندر آرم بروی بگیرم سر تخت افراسیاب سر نیزه

بگذارم از آفتاب چو رستم پدر باشد و من پسر نباید به گیتی کسی تاجور چو روشن بود روی خورشید و ماه ستاره چرا برفرازد کلاه زهر سو سپه شد برو انجمن که هم باگهر بود هم تیغ زن.

خبر شد به نزدیک افراسیاب که افگند سهراب کشتی بر آب هنوز از دهن بوی شیر آیدش همی رای شمشیر و تیر آیدش زمین را به خنجر بشوید همی کنون رزم کاووس جوید همی سپاه انجمن شد برو بر بسی نیاید همی یادش از هر کسی سخن زین درازی چه باید کشید هنر برتر از گوهر آمد پدید چو افراسیاب آن سخنها شنود خوش آمدش خندید و شادی نمود. ز لشکر گزید از دلاور سران کسی کاو گراید به گرز گران ده و دو هزار از دلبران گرد چو هومان و مر بارمان را سپرد به گردان لشکر سپهدار گفت که این راز باید که ماند نهفت چو روی اندر آرند هر دو بروی تهمتن بود بی گمان چاره جوی پدر را نباید که داند پسر که بندد دل و جان به مهر پدر مگر کان دلاور گو سالخورد شود کشته بر دست این شیرمرد ازان پس بسازید سهراب را ببندید یک شب برو خواب را برفتند بیدار دو پهلوان به نزدیک سهراب روشن روان به پیش اندرون هدیه شهریار ده اسب و ده استر به زین و به بار ز پیروزه تخت و ز بیجاده تاج سر تاج زر پایه تخت عاج.

یکی نامه با لابه و دلپسند نبشته به نزدیک آن ارجمند که گر تخت ایران به جنگ آوری زمانه بر آساید از داوری ازین مرز تا آن بسی راه نیست سمنگان و ایران و توران یکی ست فرستمت هر چند باید سپاه تو بر تخت بنشین و بر نه کلاه به توران چو هومان و چون بارمان دلیر و سپهدار نبی گمان فرستادم اینک به فرمان تو که باشند یک چند مهمان تو.

اگر جنگ جویی تو جنگ آورند جهان بر بداندیش تنگ آورند چنین نامه و خلعت شهریار ببرند با ساز چندان سوار به سهراب آگاهی آمد ز راه ز هومان و از بارمان و سپاه پذیره بشد بانیا همچو باد سپه دید چندان دلش گشت شاد چو هومان ورا دید با یال و گفت فروماند هومان ازو در شگفت بدو داد پس نامه شهریار ابا هدیه و اسب و استر به بار جهانجوی چون نامه شاه خواند ازان جایگه تیز لشکر براند کسی را بند پای با او بجنگ اگر شیر پیش آمدی گر پلنگ دژی بود کش خواندندی سپید بران دژ بد ایرانیان را امید نگهبان دژ رزم دیده هجیر که با زور و دل بود و با دار و گیر هنوز آن زمان گسته خرد بود به خردی گراینده و گرد بود یکی خواهرش بود گرد و سوار بداندیش و گردنکش و نامدار چو سهراب نزدیکی دژ رسید هجیر دلاور سپه را بدید نشست از بر باد پای چو گرد ز دژ رفت پویان به دشت نبرد.

چو سهراب جنگ آور او را بدید بر آشفست و شمشیر کین برکشید ز لشکر برون تاخت برسان شیر به پیش هجیر اندر آمد دلیر چنین گفت با رزم دیده هجیر که تنها به جنگ آمدی خیره خبر چه مردی و نام و نژاد تو چیست که زاینده را بر تو باید گریست هجیرش چنین داد پاسخ که بس به ترکی نباید مرا یار کس هجیر دلیر و سپهدار منم سرت را هم اکنون ز تن برکنم فرستم به نزدیک شاه جهان تنت را کنم زیر گل در نهان.

بخندید سهراب کاین گفت و گوی به گوش آمدش تیز بنهاد روی چنان نیزه بر نیزه بر ساختند که از یکدگر باز نشناختند یکی نیزه زد بر میانش هجیر نیامد سنان اندرو جایگیر سنان باز پس کرد سهراب شیر بن نیزه زد بر میان دلیر ز زین برگرفتش به کردار باد نیامد همی زو بدلتش ایچ یاد ز اسب اندر آمد نشست از برش همی خواست از تن بریدن سرش بپیچید و برگشت بر دست راست غمی شد ز سهراب و ز نهار خواست رها کرد ازو چنگ

و زنهار داد چو خشنود شد پند بسیار داد بېستش بېند آنکهي رزمجوي به نزديک هومان فرستاد اوي به دژ در چو آگه شدند از هجير که او را گرفتند و بردند اسير خروش آمد و ناله مرد و زن که کم شد هجير اندر آن انجمن.

چو آگاه شد دختر گزدهم که سالار آن انجمن گشت کم زني بود برسان گردی سوار هميشه به جنگ اندرون نامدار کجا نام او بود گرد آفرید زمانه ز مادر چنين ناوريد چنان ننگش آمد ز کار هجير که شد لاله رنگش به کردار قير پېوشيد درع سواران جنگ نبود اندر آن کار جای درنگ نهان کرد گيسو به زیر زره بزد بر سر ترگ رومي گره.

فرود آمد از دژ به کردار شير کمر بر میان بادپايی به زیر به پيش سپاه اندر آمد چو گرد چو رعد خروشان یکی ويله کرد که گردان کدامند و جنگ آوران دليران و کار آزموده سران چو سهراب شيراوژن او را بدید بخندید و لب را به دندان گزید چنين گفت کامد دگر باره گور به دام خداوند شمشير و زور پېوشيد خفتان و بر سر نهاد یکی ترگ چيني به کردار باد بيامد دمان پيش گرد آفرید چو دخت کمندافکن او را بدید کمان را به زه کرد و بگشاد بر بند مرغ را پيش تيرش گذر به سهراب بر تير باران گرفت چپ و راست جنگ سواران گرفت. نکه کرد سهراب و آمدش ننگ بر آشفست و تيز اندر آمد به جنگ سپر بر سر آورد و بنهاد روی ز پيگار خون اندر آمد به جوی چو سهراب را دید گرد آفرید که برسان آتش همی بردمید کمان به زه را به بازو فگند سمنده بر آمد به ابر بلند سر نیزه را سوی سهراب کرد عنان و سنان را پراز تاب کرد بر آشفست سهراب و شد چون پلنگ چو بدخواه او چاره گر بد به جنگ.

عنان بر گرايد و برگاشت اسپ بيامد به کردار آذرگشسپ زدوده سنان آنکهي در ربود در آمد بدو هم به کردار دود بزد بر کمر بند گرد آفرید زره بر برش یک به یک بردريد زرين برگرفتش به کردار گوی چو چوگان به زخم اندر آید بدوی چو بر زرين پيچيد گرد آفرید یکی تيغ تيز از میان برکشيد بزد نیزه او به دو نیم کرد نشست از بر اسپ و برخاست گرد.

به آورد با او بسنده نبود پيچيد از روی و برگاشت زود سپهبد عنان اژدها را سپرد به خشم از جهان روشنايي ببرد چو آمد خروشان به تنگ اندرش بجنييد و برداشت خود از سرش رها شد ز بند زره موی اوی درفشان چو خورشيد شد روی اوی بدانست سهراب کاو دخترست سر و موی او از در افسرست شگفت آمدش گفت از ايران سپاه چنين دختر آید به آوردگاه سواران جنگی به روز نبرد همانا به ابر اندر آرند گرد ز فتراک بگشاد پيچان کمند بينداخت و آمد ميانش بېند بدو گفت کز من رهايی مجوی چرا جنگ جویی تو ای ماه روی.

نيامد بدامم بسان تو گور ز چنگم رهايی نيابی مشور بدانست کاويخت گرد آفرید مر آن را جز از چاره درمان ندید بدو روی بنمود و گفت ای دلير میان دليران به کردار شير دو لشکر نظاره برين جنگ ما برين گرز و شمشير و آهنگ ما کنون من گشاييم چنين روی و موی سپاه تو گردد پراز گفت و گوی که با دختری او به دشت نبرد بدین سان به ابر اندر آورد گرد نهانی بسازيم بهتر بود خرد داشتن کار مهتر بود.

ز بهر من آهو ز هر سو مخواه میان دو صف برکشیده سپاه کنون لشکر و دژ به فرمان تست نباید برين آشتی جنگ جست دژ و گنج و دژبان سراسر تراست چو آبی بدان ساز کت دل هواست چو رخساره بنمود سهراب را ز خوشاب بگشاد عناب را یکی بوستان بد در

اندر بهشت به بالای او سرو دهقان نکشت دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان تو گفתי همی بشکفد هر زمان.

بدو گفت کانون ازین برمگرد که دیدی مرا روزگار نبرد برین باره دژ دل اندر مبند که این نیست برتر ز ابر بلند بیای آورد زخم کوپال من نراند کسی نیزه بریال من عنان را بیچید گرد آفرید سمند سرافراز بر دژ کشید همی رفت و سهراب با او به هم بیامد به درگاه دژ گزدهم درباره بگشاد گرد آفرید تن خسته و بسته بر دژ کشید در دژ بیستند و غمگین شدند پراز غم دل و دیده خونین شدند ز آزار گرد آفرید و هجیر پراز درد بودند برنا و پیر بگفتند کای نیکدل شیرزن پراز غم بد از تو دل انجمن که هم رزم جستی هم افسون و رنگ نیامد ز کار تو بر دوده ننگ.

بخندید بسیار گرد آفرید به باره برآمد سپه بنگرید چو سهراب را دید بر پشت زین چنین گفت کای شاه ترکان چین چرا رنجه گشتی کنون بازگرد هم از آمدن هم ز دشت نبرد بخندید و او را به افسوس گفت که ترکان ز ایران نیابند جفت چنین بود و روزی نبودت ز من بدین درد غمگین مکن خویشتن همانا که تو خود ز ترکان نه ای که جز به آفرین بزرگان نه ای بدان زور و بازوی و آن کتف و یال نداری کس از پهلوانان همال ولیکن چو آگاهی آید به شاه که آورد گردی ز توران سپاه.

شهنشاه ورستم بجنبند ز جای شما با تهمتن ندارید پای نماند یکی زنده از لشکرت ندانم چه آید ز بد بر سرت دریغ آیدم کاین چنین یال و سفت همی از پلنگان بیاید نهفت ترا بهتر آید که فرمان کنی رخ نامور سوی توران کنی نباشی بس ایمن به بازوی خویش خورد گاو نادان ز پهلوی خویش چو بشنید سهراب ننگ آمدش که آسان همی دژ به چنگ آمدش به زیر دژ اندر یکی جای بود کجا دژ بدان جای بر پای بود به تاراج داد آن همه بوم و رست به یکبارگی دست بد را بشست چنین گفت کامروز بیگاه گشت ز پیگاران دست کوتاه گشت برآرم به شبگیر ازین باره گرد ببینند آسیب روز نبرد.

چو برگشت سهراب گزدهم پیر بیارود و بنشانند مردی دبیر یکی نامه بنوشت نزدیک شاه برافکند پوینده مردی به راه نخست آفرین کرد بر کردگار نمود آنکھی گردش روزگار که آمد بر ما سپاهی گران همه رزم جویان کند آوران یکی پهلوانی به پیش اندرون که سالش ده و دو نباشد فزون به بالا ز سرو سهی برترست چو خورشید تابان به دو پیکرست برش چون بر پیل و بالاش برز ندیدم کسی را چنان دست و گرز.

چو شمشیر هندی به چنگ آیدش ز دریا و از کوه تنگ آیدش چو آواز او رعد غرنده نیست چو بازوی او تیغ برنده نیست هجیر دلاور میان را ببست یکی باره تیزتگ برنشست بشد پیش سهراب رزم آزمای بر اسپش ندیدم فزون زان به پای که بر هم زند مژه را جنگ جوی گراید ز بینی سوی مغز بوی که سهرابش از پشت زین برگرفت برش ماند زان بازو اندر شکفت درستست و اکنون به زنه ار اوست پراندیشه جان از پی کار اوست سواران ترکان بسی دیده ام عنان پیچ زین گونه نشنیده ام مبادا که او در میان دو صف یکی مرد جنگ آور آرد بکف.

بران کوه بخشایش آرد زمین که او اسپ تازد برو روز کین عنان دار چون او ندیدست کس تو گفתי که سام سوارست و بس بلندیش بر آسمان رفته گیر سر بخت گردان همه خفته گیر اگر خود شکیبیم یک چند نیز نکوشیم و دیگر نگویم چیز اگر دم زند شهریار زمین نراند

سپاه و نسازد کمین دژ و باره گیرد که خود زور هست نگیرد کسی دست او را به دست. که این باره را نیست پایاب اوی درنگی شود شیر زاشتاد اوی چو نامه به مهر اندر آمد به شب فرستاده را جست و بگشاد لب بگفتش چنان رو که فردا پگاه نبیند ترا هیچکس زان سپاه فرستاد نامه سوی راه راست پس نامه آنگاه بر پای خاست بنه بر نهاد و سراندر کشید بران راه بی‌راه شد ناپدید سوی شهر ایران نهادند روی سپردند آن باره دژ بدوی چو خورشید بر زد سراز تیره کوه میان را بیستند ترکان گروه سپهدار سهراب نیزه بدست یکی بارکش باره‌ای برنشست سوی باره آمد یکی بنگرید به باره درون بس کسی را ندید.

بیامد در دژ گشادند باز ندیدند در دژ یکی رزمساز به فرمان همه پیش او آمدند به جان هرکسی چاره جو آمدند چو نامه به نزدیک خسرو رسید غمی شد دلش کان سخنها شنید گرانمایگان را ز لشکر بخواند وزین داستان چندگونه براند نشستند با شاه ایران به هم بزرگان لشکر همه بیش و کم چو طوس و چو گودرز کشواد و گبو چو گرگین و بهرام و فرهاد نیو سپهدار نامه بر ایشان بخواند بپرسید بسیار و خیره بماند چنین گفت با پهلوانان براز که این کار گردد به ما بر دراز.

برین سان که گژدهم گوید همی از اندیشه دل را بشوید همی چه سازیم و درمان این کار چیست از ایران هم آورد این مرد کیست بر آن بر نهادند یکسر که گبو به زابل شود نزد سالار نیو به رستم رساند از این آگهی که با بیم شد تخت شاهنشاهی گو پیلتن را بدین رزمگاه بخواند که اویست پشت سپاه نشست آنگهی رای زد با دبیر که کاری گزاینده بد ناگزیر؛ یکی نامه فرمود پس شهریار نوشتن بر رستم نامدار نخست آفرین کرد بر کردگار جهاندار

و پرورده روزگار دگر آفرین کرد بر پهلوان که بیدار دل باش و روشن روان دل و پشت گردان ایران تویی به چنگال و نیروی شیران تویی گشاینده بند هاماوران ستاننده مرز مازندران ز گرز تو خورشید گریان شود ز تیغ تو ناهید بریان شود.

چو گرد پی رخس تو نیل نیست هم آورد تو در جهان پیل نیست کمند تو بر شیر بندافگند سنان تو کوهی ز بن بر کند تویی از همه بد به ایران پناه ز تو بفرزند گردان کلاه گزاینده کاری بد آمد به پیش کز اندیشه آن دلم گشت ریش نشستند گردان به پیشم به هم چو خواندیم آن نامه گژدهم چنان باد کاندز جهان جز تو کس نباشد به هر کار فریادرس بدان گونه دیدند گردان نیو که پیش تو آید گرانمایه گبو چو نامه بخوانی به روز و به شب مکن داستان را گشاده دولب مگر با سواران بسیار هوش ز زابل برانی بر آری خروش بر اینسان که گژدهم زو یاد کرد نباید جز از تو ورا هم نبرد به گبو آنگهی گفت برسان دود عنان تگاور ببايد بسود ببايد که نزدیک رستم شوی به زابل نمایی و گر نغوی.

اگر شب رسی روز را باز گرد بگویش که تنگ اندر آمد نبرد و گرنه فرازست این مرد گرد بداندیش را خوار نتوان شمرد ازو نامه بستد به کردار آب برفت و نجست ایچ آرام و خواب چو نزدیکی زابلستان رسید خروش طلایه به دستان رسید تهمتن پذیره شدش با سپاه نهادند بر سر بزرگان کلاه پیاده شدش گبو و گردان بهم هر آنکس که بودند از بیش و کم ز اسب اندر آمد گو نامدار از ایران بپرسید وز شهریار ز ره سوی ایوان رستم شدند بپودند یکبار و دم برزدند.

بگفت آنچه بشنید و نامه بداد ز سهراب چندی سخن کرد یاد تهمتن چو بشنید و نامه

بخواند بخندید و زان کار خیره بماند که ماندهء سام گرد از مهان سواری پدید آمد اندر جهان از آزادگان این نباشد شگفت ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت من از دخت شاه سمنگان یکی پسر دارم و باشد او کودکی هنوز آن گرامی نداند که جنگ توان کرد باید که نام و ننگ.

فرستادمش زرو گوهر بسی بر مادر او به دست کسی چنین پاسخ آمد که آن ارجمند بسی بر نیاید که گردد بلند همی می خورد با لب شیربوی شود بی گمان زود پر خاشجوی بباشیم یک روز و دم برزنیم یکی بر لب خشک نم برزنیم ازان پس گراییم نزدیک شاه به گردان ایران نماییم راه مگر بخت رخشنده بیدار نیست و گرنه چنین کار دشوار نیست چو دریا به موج اندر آید ز جای ندارد دم آتش تیز پای درفش مرا چون ببیند ز دور دلش ماتم آرد به هنگام سور بدین تیزی اندر نیاید به جنگ نباید گرفتن چنین کار تنگ.

به می دست بردند و مستان شدند زیاد سپهبد به دستان شدند دگر روز شگیر هم پر خمار بیامد تهمتن بر آراست کار ز مستی هم آن روز باز ایستاد دوم روز رفتن نیامدش یاد سه دیگر سحر که بیاورد می نیامد و را یاد کاووس کی به روز چهارم بر آراست گیو چنین گفت با گرد سالار نیو که کاووس تندست و هشیار نیست هم این داستان بر دلش خوار نیست غمی بود ازین کار و دل پر شتاب شده دور از و خورد و آرام و خواب.

به زابلستان گرد رنگ آوریم ز می باز پیگار و جنگ آوریم شود شاه ایران به ما خشمگین ز ناپاک رایی در آید بکین بدو گفت رستم که مندیش ازین که با ما نشورد کس اندر زمین بفرمود تا رخش را زین کنند دم اندر دم نای رویین کنند سواران زابل شنیدند نای برفتند با ترگ و جوشن ز جای.

گرازان بدرگاه شاه آمدند گشاده دل و نیک خواه آمدند چو رفتند و بردند پیشش نماز بر آشفست و پاسخ نداد ایچ باز یکی بانگ برزد به گیو از نخست پس آنگاه شرم از دو دیده بشست که رستم که باشد فرمان من کند پست و پیچد ز پیمان من بگیر و ببر زنده بردار کن وزو نیز با من مگردان سخن ز گفتار او گیو را دل بخست که بردی برستم بران گونه دست بر آشفست با گیو و با پیلتن فرو ماند خیره همه انجمن بفرمود پس طوس را شهریار که رو هردو را زنده برکن به دار خود از جای برخاست کاووس کی برافروخت برسان آتش ز نی بشد طوس و دست تهمتن گرفت بدو مانده پر خاش جویان شگفت که از پیش کاووس بیرون برد مگر کاندلر آن تیزی افسون برد تهمتن بر آشفست با شهریار که چندین مدار آتش اندر کنار همه کارت از یکدگر بدترست ترا شهریاری نه اندر خورست.

تو سهراب را زنده بردار کن پر آشوب و بدخواه را خوار کن بزد تند یک دست بر دست طوس تو گفستی ز پیل ژبان یافت کوس ز بالا نگون اندر آمد به سر برو کرد رستم به تندی گذر به در شد به خشم اندر آمد به رخش منم گفت شیراوژن و تاج بخش چو خشم آورم شاه کاووس کیست چرا دست یازد به من طوس کیست زمین بنده و رخش گاه من ست نگین گرز و مغفر کلاه من ست شب تیره از تیغ رخشان کنم به آورد که بر سرافشان کنم سر نیزه و تیغ یار من اند دو بازو و دل شهریار من اند.

چه آزاردم او نه من بنده ام یکی بنده آفریننده ام به ایران ار ایدون که سهراب گرد بیاید نماند بزرگ و نه خرد شما هر کسی چاره جان کنید خرد را بدین کار پیچان کنید به ایران نبینید ازین پس مرا شما را زمین پر کرگس مرا غمی شد دل نامداران همه که رستم شبان

بود و ایشان رمه به گودرز گفتند کاین کار تست شکسته بدست تو گردد درست سپهد جز از تو سخن نشنود همی بخت تو زین سخن نغود به نزدیک این شاه دیوانه رو وزین درسخن یاد کن نو به نو سخنهای چرب و دراز آوری مگر بخت گم بوده باز آوری.

سپهدار گودرز کشواد رفت به نزدیک خسرو خرامید تفت به کاووس کی گفت رستم چه کرد کز ایران برآوردی امروز گرد فراموش کردی ز هاماوران وزان کار دیوان مازندران که گویی ورا زنده بر دار کن ز شاهان نباید گزافه سخن چو او رفت و آمد سپاهی بزرگ یکی پهلوانی به کردار گرگ که داری که با او به دشت نبرد شود برفشاند برو تیره گرد یلان ترا سر به سر گزدهم شنیدست و دیدست از بیش و کم همی گوید آن روز هرگز مباد که با او سواری کند رزم یاد.

کسی را که جنگی چو رستم بود بیازارد او را خرد کم بود چو بشنید گفتار گودرز شاه بدانست کاو دارد آیین و راه پشیمان بشد زان کجا گفته بود بیهودگی مغزش آشفته بود به گودرز گفت این سخن درخورست لب پیر با پند نیکوترست خردمند باید دل پادشا که تیزی و تندى نیارد بها شما را بیاید بر او شدن به خوبی بسی داستانها زدن.

سرش کردن از تیزی من تهی نمودن بدو روزگار بهی چو گودرز برخاست از پیش او ی پس پهلوان تیز بنهاد روی برفتند با او سران سپاه پس رستم اندر گرفتند راه چو دیدند گرد گو پیلتن همه نامداران شدند انجمن ستایش گرفتند بر پهلوان که جاوید بادی و روشن روان جهان سر به سر زیر پای تو باد همیشه سر تخت جای تو باد.

تو دانی که کاووس را مغز نیست به تیزی سخن گفتنش نغز نیست بجوشد همانکه پشیمان شود به خوبی ز سر باز پیمان شود تهمتن گر آزرده گردد ز شاه هم ایرانیان را نباشد گناه هم او زان سخنها پشیمان شدست ز تندى بخاید همی پشت دست تهمتن چنین پاسخ آورد باز که هستم ز کاووس کی بی نیاز مرا تخت زین باشد و تاج ترگ قبا جوشن و دل نهاده به مرگ چرا دارم از خشم کاووس باک چه کاووس پیشم چه یک مشت خاک سرم گشت سیر و دلم کرد بس جز از پاک یزدان نترسم ز کس ز گفتار چون سیر گشت انجمن چنین گفت گودرز با پیلتن.

که شهر و دلیران و لشکر گمان به دیگر سخنها برند این زمان کزین ترک ترسند شد سرفراز همی رفت زین گونه چندی به راز که چونان که گزدهم داد آگهی همه بوم و بر کرد باید تهی چو رستم همی زو بترسد به جنگ مرا و ترا نیست جای درنگ از آشفتن شاه و پیگار او ی بدیدم بدرگاه بر گفت و گوی ز سهراب یل رفت یکسر سخن چنین پشت بر شاه ایران مکن چنین بر شده نامت اندر جهان بدین بازگشتن مگردان نهان.

و دیگر که تنگ اندر آمد سپاه مکن تیره بر خیره این تاج و گاه به رستم بر این داستانها بخواند تهمتن چو بشنید خیره بماند بدو گفت اگر بیم دارد دلم نخواهم که باشد ز تن بگسلم ازین ننگ برگشت و آمد به راه گرازان و پویان به نزدیک شاه چو در شد ز در شاه بر پای خاست بسی پوزش اندر گذشته بخواست که تندى مرا گوهرست و سرشت چنان زیست باید که یزدان بکشت وزین ناسگالیده بدخواه نو دلم گشت باریک چون ماه نو بدین چاره جستن ترا خواستم چو دیر آمدی تندى آراستم چو آزرده گشتی تو ای پیلتن پشیمان شدم خاکم اندر دهن بدو گفت رستم که گیهان تراست همه کهترانیم و فرمان تراست.

کنون آمدم تا چه فرمان دهی روانت ز دانش مبادا تهی بدو گفت کاووس کامروز بزم

گزینیم و فردا بسازیم رزم بیاراست رامشگهی شاهوار شد ایوان به کردار باغ بهار ز آواز ابریشم و بانگ نای سمن عارضان پیش خسرو به پای همی باده خوردند تا نیم شب ز خنیاگران برگشاده دولب .

دگر روز فرمود تا گیو و طوس بیستند شبگیر بر پیل کوس در گنج بگشاد و روزی بداد سپه برنشانند و بنه برنهاد سپردار و جوشنوران صد هزار شمرده به لشکر گه آمد سوار یکی لشکر آمد ز پهلوی به دشت که از گرد ایشان هوا تیره گشت سراپرده و خیمه زد بر دو میل بپوشید گیتی به نعل و به پیل هوا نیلگون گشت و کوه آبنوس بجوشید دریا ز آواز کوس همی رفت منزل به منزل جهان شده چون شب و روز گشته نهان درخشیدن خشت و ژوپین ز گرد چو آتش پس پرده لاجورد ز بس گونه گونه سنان و درفش سپرهای زرین و زرینه کفش تو گفתי که ابری به رنگ آبنوس برآمد بیارید زو سندروس جهان را شب و روز پیدا نبود تو گفתי سپهر و ثریا نبود ازینسان بشد تا در دژ رسید بشد خاک و سنگ از جهان ناپدید.

خروشی بلند آمد از دیدگاه به سهراب گفتند کامد سپاه چو سهراب زان دیده آوا شنید به باره بیامد سپه بنگرید به انگشت لشکر به هومان نمود سپاهی که آن را کرانه نبود چو هومان ز دور آن سپه را بدید دلش گشت پریم و دم درکشید به هومان چنین گفت سهراب گرد که اندیشه از دل بیاید سترد نبینی تو زین لشکر بیکران یکی مرد جنگی و گریزی گران.

که پیش من آید به آوردگاه گرایدون که یاری دهد هور و ماه سلیح ست بسیار و مردم بسی سرافراز نامی ندانم کسی کنون من به بخت رد افراسیاب کنم دشت را همچو دریای آب به تنگی نداد ایچ سهراب دل فرود آمد از باره شاداب دل یکی جام می خواست از می گسار نکرد ایچ رنجه دل از کارزار و زانسو سراپرده شهریار کشیدند بر دشت پیش حصار ز بس خیمه و مرد و پرده سرای نماند ایچ بر دشت و بر کوه جای.

چو خورشید گشت از جهان ناپدید شب تیره بر دشت لشکر کشید تهمتن بیامد به نزدیک شاه میان بسته جنگ و دل کینه خواه که دستور باشد مرا تاجور از ایدر شوم بی کلاه و کمر ببینم که این نو جهاندار کیست بزرگان کدامند و سالار کیست بدو گفت کاووس کین کار تست که بیدار دل بادی و تن درست تهمتن یکی جامه ترکوار بپوشید و آمد دوان تا حصار بیامد چو نزدیکی دژ رسید خروشدن نوش ترکان شنید بران دژ درون رفت مرد دلیر چنان چون سوی آهوان نره شیر چو سهراب را دید بر تخت بزم نشسته به یک دست او ژنده رزم. به دیگر چو هومان سوار دلیر دگر بارمان نام بردار شیر تو گفתי همه تخت سهراب بود بسان یکی سرو شاداب بود دو بازو به کردار ران هیون برش چون بر پیل و چهره چو خون ز ترکان بگرد اندرش صد دلیر جوان و سرافراز چون نره شیر پرستار پنجاه با دست بند به پیش دل افروز تخت بلند همی یک به یک خواندند آفرین بران برز و بالا و تیغ و نگین همی دید رستم مرا و را ز دور نشست و نگه کرد مردان سور.

به شایسته کاری برون رفت ژند گوی دید برسان سرو بلند بدان لشکر اندر چنو کس نبود بر رستم آمد پرسید زود چه مردی بدو گفت با من بگوی سوی روشنی آی و بنمای روی تهمتن یکی مشت بر گردنش بزد تیز و برشد روان از تنش بدان جایگه خشک شد ژنده رزم نشد ژنده رزم آنگهی سوی بزم زمانی همی بود سهراب دیر نیامد به نزدیک او ژند شیر پرسید سهراب تا ژنده رزم کجا شد که جایش تهی شد ز بزم برفتند و دیدنش افکنده خوار

برآسوده از بزم و از کارزار.

خروشان ازان درد بازآمدند شگفتی فرو مانده از کار ژند به سهراب گفتند شد ژنده رزم
سرآمد بر روز پیگار و بزم چو بشنید سهراب برجست زود بیامد بر ژنده برسان دود ابا چاکر
و شمع و خیناگران بیامد ورا دید مرده چنان شگفت آمدش سخت و خیره بماند دلیران و
گردنکشان را بخواند چنین گفت کامشب نباید غنود همه شب همی نیزه باید بسود که گرگ
اندر آمد میان رمه سگ و مرد را آزمودش همه اگر یار باشد جهان آفرین چو نعل سمندم
بساید زمین ز فتراک زین برگشایم کمند بخوایم از ایرانیان کین ژند بیامد نشست از برگاه
خویش گرانمایگان را همه خواند پیش که گر کم شد از تخت من ژنده رزم نیامد همی سیر
جانم ز بزم چو برگشت رستم بر شهریار از ایران سپه گيو بد پاسدار به ره بر گو پیلتن را بدید
بزد دست و گرز از میان برکشید.

یکی بر خروشید چون پیل مست سپر بر سر آورد و بنمود دست بدانست رستم کز ایران
سپاه به شب گيو باشد طلایه به راه بخندید و زان پس فغان برکشید طلایه چو آواز رستم
شنید بیامد پیاده به نزدیک اوی چنین گفت کای مهتر جنگجوی پیاده کجا بوده ای تیره شب
تهمتین به گفتار بگشاد لب بگفتش به گيو آن کجا کرده بود چنان شیرمردی که آزرده بود
وزان جایگه رفت نزدیک شاه ز ترکان سخن گفت وز بزم گاه ز سهراب و از برز و بالای اوی
ز بازوی و کف دلارای اوی که هرگز ز ترکان چنین کس نخاست بکردار سروسر بالاش
راست به توران و ایران نماند به کس تو گویی که سام سوارست و بس وزان مشیت بر گردن
ژنده رزم کران پس نیامد به رزم و به بزم بگفتند و پس رود و می خواستند همه شب همی
لشکر آراستند.

چو افگند خور سوی بالا کمند زبانه برآمد ز چرخ بلند پیوشید سهراب خفتان جنگ
نشست از بر چرمه سنگ رنگ یکی تیغ هندی به چنگ اندرش یکی مغفر خسروی بر سرش
کمندی به فتراک بر شست خم خم اندر خم و روی کرده دژم بیامد یکی برز بالا گزید به
جایی که ایرانیان را بدید.

بفرمود تا رفت پیشش هجیر بدو گفت کژی نیاید ز تیر نشانه نباید که خم آورد چو پیچان
شود زخم کم آورد به هر کار در پیشه کن راستی چو خواهی که نگزایدت کاستی سخن هرچه
پرسم همه راست گوی متاب از ره راستی هیچ روی چو خواهی که یابی رهایی ز من سرافراز
باشی به هر انجمن از ایران هر آنچت بپرسم بگوی متاب از ره راستی هیچ روی سپارم به
تو گنج آراسته بیابی بسی خلعت و خواسته ورا بدون که کژی بود رای تو همان بند و زندان
بود جای تو.

هجیرش چنین داد پاسخ که شاه سخن هرچه پرسد ز ایران سپاه بگویم همه آنچه دانم
بدوی به کژی چرا بایدم گفت و گوی بدو گفت کز تو بپرسم همه ز گردنکشان و ز شاه و رمه
همه نامداران آن مرز را چو طوس و چو کاووس و گودرز را ز بهرام و از رستم نامدار ز هر
کت بپرسم به من بر شمار بگو کان سراپرده هفت رنگ بدو اندرون خیمه های پلنگ به پیش
اندرون بسته صد ژنده پیل یکی مهد پیروزه برسان نیل یکی برز خورشید پیکر درفش سرش
ماه زرین غلافش بنفش به قلب سپاه اندرون جای کیست ز گردان ایران ورا نام چیست بدو
گفت کان شاه ایران بود بدرگاه او پیل و شیران بود.

وزان پس بدو گفت بر میمنه سواران بسیار و پیل و بنه سراپرده‌ای بر کشیده سیاه زده گردش اندر ز هر سو سپاه به گرد اندرش خیمه ز اندازه بیش پس پشت پیلان و بالاش پیش زده پیش او پیل پیکر درفش به در بر سواران زرنه کفش چنین گفت کان طوس نودر بود درفش کجایل پیکر بود دگر گفت کان سرخ پرده‌سرای سواران بسی گردش اندر به پای یکی شیر پیکر درفشی به زر درفشان یکی در میانش گهر چنین گفت کان فر آزادگان جهانگیر گودرز کشاورگان پرسید کان سبز پرده‌سرای یکی لشکری گشن پیشش به پای یکی تخت پرمایه اندر میان زده پیش او اختر کاویان برو بر نشسته یکی پهلوان ابا فرو با سفت و یال گوان.

ز هر کس که بر پای پیشش بر است نشسته به یک رش سرش بر تر است یکی باره پیشش به بالای اوی کمندی فرو هشته تا پای اوی برو هر زمان برخورد همی تو گویی که در زین بجوشد همی بسی پیل برگستوان دار پیش همی جوشد آن مرد بر جای خویش نه مردست از ایران به بالای اوی نه بینم همی اسپ همتای اوی درفشی بدید اژدها پیکرست بران نیزه بر شیر زین سرست.

چنین گفت کز چین یکی نامدار بنوی بیامد بر شهریار پرسید نامش ز فرخ هجیر بدو گفت نامش ندارم بوی بدین دژ بدم من بدان روزگار کجا او بیامد بر شهریار غمی گشت سهراب را دل ازان که جایی ز رستم نیامد نشان نشان داده بود از پدر مادرش همی دید و دیده بند باورش همی نام جست از زبان هجیر مگر کان سخنها شود دلپذیر نبشته به سر بر دگرگونه بود ز فرمان نکاهد نخواهد فزود ازان پس پرسید زان مهتران کشیده سراپرده بد بر کران سواران بسیار و پیلان به پای برآید همی ناله کرنا ی یکی گرگ پیکر درفش از برش برآورده از پرده زین سرش.

بدو گفت کان پور گودرز گیو که خوانند گردان و راگیو نیو ز گودرزبان مهتر و بهترست به ایرانیان بر دو بهره سرست بدو گفت زان سوی تاننده شید برآید یکی پرده بینم سپید ز دیبای رومی به پیشش سوار رده بر کشیده فزون از هزار پیاده سپردار و نیزه‌وران شده انجمن لشکری بی کران نشسته سپهدار بر تخت عاج نهاده بران عاج کرسی ساج ز هودج فرو هشته دیبا جلیل غلام ایستاده رده خیل خیل بر خیمه نزدیک پرده‌سرای به دهلیز چندی پیاده به پای بدو گفت کاو را فربرز خوان که فرزند شاهست و تاج گوان پرسید کان سرخ پرده‌سرای به دهلیز چندی پیاده به پای به گرد اندرش سرخ و زرد و بنفش ز هرگونه‌ای بر کشیده درفش. درفشی پس پشت پیکر گراز سرش ماه زین و بالا دراز چنین گفت کاو را گرازست نام که در چنگ شیران ندارد لگام هشیوار و ز تخمه گیوگان که بر دردر و سختی نگرود زگان نشان پدر جست و با او نگفت همی داشت آن راستی در نهفت تو گیتی چه سازی که خود ساختست جهاندار ازین کار پرداختست زمانه نبشته دگرگونه داشت چنان کاو گذارد ببايد گذاشت دگر باره پرسید ازان سرفراز ازان کش به دیدار او بد نیاز.

ازان پرده سبز و مرد بلند وزان اسپ و آن تاب داده کمند ازان پس هجیر سپهدش گفت که از تو سخن را چه باید نهفت گراز نام چینی بمانم همی ازان است کاو را ندانم همی بدو گفت سهراب کاین نیست داد ز رستم نکردی سخن هیچ یاد کسی کاو بود پهلوان جهان میان سیه در نماند نهان تو گفتی که بر لشکر او مهترست نگهبان هر مرز و هر کشورست چنین داد پاسخ مرا و را هجیر که شاید بدن کان گو شیرگیر کنون رفته باشد به زابلستان که هنگام بزمست در گلستان بدو گفت سهراب کاین خود مگوی که دارد سپهد سوی جنگ روی به

رامش نشیند جهان پهلوان برو بر بخندند پیر و جوان مرا با تو امروز پیمان یکیست بگویم و گفتار ما اندکیست.

اگر پهلوان را نمایی به من سرافراز باشی به هر انجمن ترا بی نیازی دهم در جهان گشاده کنم گنجهای نهان و رایدون که این راز داری ز من گشاده پیوشی به من بر سخن سرت را نخواهد همی تن به جای نگر تا کدامین به آیدت رای نبینی که موبد به خسرو چه گفت بدانکه که بگشاد راز از نهفت سخن گفت ناگفته چون گوهرست کجا نابوده به سنگ اندرست چو از بند و پیوند باید رها درخشنده مهری بود بی بها.

چنین داد پاسخ هجیرش که شاه چو سیر آید از مهر و تاج و گاه نبرد کسی جویداندر جهان که او زنده پیل اندر آرد ز جان کسی را که رستم بود هم نبرد سرش ز آسمان اندر آید به گرد تنش زور دارد به صد زورمند سرش برترست از درخت بلند چنو خشم گیرد به روز نبرد چه هم رزم او زنده پیل و چه مرد هم آورد او بر زمین پیل نیست چو گرد پی رخس او نیل نیست بدو گفت سهراب از آزادگان سیه بخت گودرز کشاورزان چرا چون ترا خواند باید پسر بدین زور و این دانش و این هنر تو مردان جنگی کجا دیده ای که بانگ پی اسپ نشنیده ای که چندین ز رستم سخن بایدت زبان بر ستودنش بگشایدت از آتش ترا بیم چندان بود که دریا به آرام خندان بود چو دریای سبز اندر آید ز جای ندارد دم آتش تیزیای.

سر تیرگی اندر آید به خواب چو تیغ از میان برکشد آفتاب به دل گفت پس کار دیده هجیر که گر من نشان گو شیرگیر بگویم بدین ترک با زور دست چنین یال و این خسروانی نشست ز لشکر کند جنگ او ز انجمن برانگیزد این باره پیلتن برین زور و این کتف و این یال اوی شود کشته رستم به چنگال اوی از ایران نیاید کسی کینه خواه بگیرد سر تخت کاووس شاه چنین گفت موبد که مردن به نام به از زنده دشمن بدو شادکام؛

اگر من شوم کشته بر دست اوی نگرود سیه روز چون آب جوی چو گودرز و هفتاد پور گزین همه پهلوانان با آفرین نباشد به ایران تن من مباد چنین دارم از موبد پاک یاد که چون برکشد از چمن بیخ سرو سزد گر گیا را نبوید تذرو به سهراب گفت این چه آشفتنست همه با من از رستم گفتنست نباید ترا جست با او نبرد برآرد به آوردگاه از تو گرد همی پیلتن را نخواهی شکست همانا که آسان نیاید به دست.

کنون ای خردمند وصف خرد بدین جایگاه گفتن اندر خورد کنون تا چه داری بیار از خرد که گوش نیوشنده زو بر خورد خرد بهتر از هر چه ایزد بداد ستایش خرد را به از راه داد خرد رهنمای و خرد دلگشای خرد دست گیرد به هر دو سرای از و شادمانی و زویت غمیست و زویت فزونی و زویت کمیست خرد تیره و مرد روشن روان نباشد همی شادمان یک زمان چه گفت آن خردمند مرد خرد که دانا ز گفتار از بر خورد.

کسی کو خرد را ندارد ز پیش دلش گردد از کرده خویش ریش هشیوار دیوانه خواند و را همان خویش بیگانه داند و را ازویی به هر دو سرای ارجمند گسسته خرد پای دارد ببند خرد چشم جانست چون بنگری تو بی چشم شادان جهان نسپری نخست آفرینش خرد را شناس نگهبان جانست و آن سه پاس سه پاس تو چشم است و گوش و زبان کزین سه رسد نیک و بد بی گمان خرد را و جان را که یارد ستود و گر من ستایم که یارد شنود حکیمان چو کس نیست گفتن چه سود ازین پس بگو کافرینش چه بود تویی کرده کردگار جهان ببینی همی آشکار و نهان به گفتار داندگان راه جوی به گیتی پیوی و به هر کس بگوی ز هر دانشی چون سخن

بشنوی از آموختن یک زمان نغنوی چو دیداریابی به شاخ سخن بدانی که دانش نیاید به بن.

از آغاز باید که دانی درست سرمایه گوهرا از نخست که یزدان ز ناچیز چیز آفرید بدان تا توانایی آرد پدید سرمایه گوهرا این چهار برآورده بی رنج و بی روزگاریکی آتشی برشده تابناک میان آب و باد از بر تیره خاک نخستین که آتش به جنبش دمید ز گرمیش پس خشکی آمد پدید وزان پس ز آرام سردی نمود ز سردی همان باز تری فزود چو این چار گوهر به جای آمدند ز بهر سپنجی سرای آمدند گهرها یک اندر دگر ساخته ز هرگونه گردن برافراخته پدید آمد این گنبد تیزرو شگفتی نماینده نوبه نو ابر ده و دو هفت شد کدخدای گرفتند هر یک سزاوار جای.

در بخشش و دادن آمد پدید ببخشید دانا چنان چون سزید فلکها یک اندر دگر بسته شد بجنید چون کار پیوسته شد چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ زمین شد به کردار روشن چراغ بیالید کوه آنها بر دمید سر رستنی سوی بالا کشید زمین را بلندی نبد جایگاه یکی مرکزی تیره بود و سیاه خور و خواب و آرام جوید همی وزان زندگی کام جوید همی نه گویا زبان و نه جویا خرد ز خاک و ز خاشاک تن پرورد نداند بد و نیک فرجام کار نخواهد ازو بندگی کردگار چو دانا توانا بد و دادگر از ایرا نکرد ایچ پنهان هنر چنینست فرجام کار جهان نداند کسی آشکار و نهان.

چو زین بگذری مردم آمد پدید شد این بندها را سراسر کلید سرش راست بر شد چو سرو بلند به گفتار خوب و خرد کاربند پذیرنده هوش و رای و خرد مراو را دد و دام فرمان برد ز راه خرد بنگری اندکی که مردم به معنی چه باشد یکی مگر مردمی خیره خوانی همی جز این را نشانی ندانی همی.

ترا از دو گیتی برآورده اند به چندین میانجی پیورده اند نخستین فطرت پسین شمار تویی خویشتن را به بازی مدار شنیدم ز دانا دگرگونه زین چه دانیم راز جهان آفرین نگه کن سرانجام خود را بین چو کاری بیابی ازین به گزین به رنج اندر آری تبت را رواست که خود رنج بردن به دانش سزاست چو خواهی که یابی ز هر بد رها سر اندر نیاری به دام بلا نگه کن بدین گنبد تیزگرد که درمان ازویست و زویست درد نه گشت زمانه بفرسایدش نه آن رنج و تیمار بگزایدش نه از جنبش آرام گیرد همی نه چون ما تباهی پذیرد همی.

ز یاقوت سرخست چرخ کبود نه از آب و گرد و نه از باد و دود به چندین فروغ و به چندین چراغ بیاراسته چون به نوروز باغ روان اندرو گوهر دلفروز کزو روشنایی گرفتست روز ز خاور برآید سوی باختر نباشد ازین یک روش راست ترایا آنکه تو آفتابی همی چه بودت که بر من نتابی همی.

چراغست مر تیره شب را بسیج به بد تا توانی تو هرگز مپیچ چو سی روز گردش پیمایدا شود تیره گیتی بدو روشنا پدید آید آنگاه باریک و زرد چو پشت کسی کو غم عشق خورد چو بیننده دیدارش از دور دید هم اندر زمان او شود ناپدید دگر شب نمایش کند بیشتر ترا روشنایی دهد بیشتر به دو هفته گردد تمام و درست بدان باز گردد که بود از نخست بود هر شبانگاه باریکتر به خورشید تابنده نزدیکتر بدینسان نهادش خداوند داد بود تا بود هم بدین یک نهاد.

سخن هر چه گویم همه گفته اند بر باغ دانش همه رفته اند اگر بر درخت برومند جای

نیابم که از بر شدن نیست رای کسی کو شود زیر نخل بلند همان سایه زو بازدارد گزند توانم
مگر پایه‌ای ساختن بر شاخ آن سرو سایه فکن کزین نامور نامۀ شهریار به گیتی بمانم یکی
یادگار تو این را دروغ و فسانه مدان به رنگ فسون و بهانه مدان ازو هر چه اندر خورد با
خرد دگر بر ره رمز و معنی برد.

یکی نامه بود از گه باستان فراوان بدو اندرون داستان پراگنده در دست هر موبدی ازو
بهره‌ای نزد هر بخردی یکی پهلوان بود دهقان نژاد دلیر و بزرگ و خردمند و راد پژوهنده
روزگار نخست گذشته سخنها همه باز جست ز هر کشوری موبدی سالخورد بیاورد کاین نامه
را یاد کرد پیرسیدشان از کیان جهان وزان نامداران فرخ مهان که گیتی به آغاز چون داشتند
که ایدون به ما خوار بگذاشتند چه گونه سرآمد به نیک اخترى برایشان همه روز کند آوری
بگفتند پیشش یکایک مهان سخنهای شاهان و گشت جهان چو بشنید ازیشان سپهد سخن
یکی نامور نافه افکند بن چنین یادگاری شد اندر جهان برو آفرین از کهان و مهان.
چو از دفتر این داستانها بسی همی خواند خواننده بر هر کسی جهان دل نهاده بدین
داستان همان بخردان نیز و هم راستان جوانی بیامد گشاده زبان سخن گفتن خوب و طبع
روان به شعر آرم این نامه را گفت من ازو شادمان شد دل انجمن جوانیش را خوی بد یار
بود ابا بد همیشه به پیکار بود.

دل روشن من چو برگشت ازوی سوی تخت شاه جهان کرد روی که این نامه را دست
پیش آورم ز دفتر به گفتار خویش آورم پیرسیدم از هر کسی بیشمار ترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی بیاید سپردن به دیگر کسی و دیگر که گنجم وفادار نیست همین
رنج را کس خریدار نیست برین گونه یک چند بگذاشتم سخن را نهفته همی داشتم سراسر
زمانه پراز جنگ بود به جویندگان بر جهان تنگ بود ز نیکو سخن به چه اندر جهان به نزد
سخن سنج فرخ مهان اگر نامدی این سخن از خدای نبی کی بدی نزد ما رهنمای.

به شهرم یکی مهربان دوست بود تو گفתי که با من به یک پوست بود مرا گفت خوب
آمد این رای تو به نیکی گراید همی پای تو نبشته من این نامه پهلوی به پیش تو آرم
مگر نغنوی گشاده زبان و جوانیت هست سخن گفتن پهلوانیت هست شو این نامه خسروان
بازگوی بدین جوی نزد مهان آبروی چو آورد این نامه نزدیک من برافروخت این جان
تاریک من.

بدین نامه چون دست کردم دراز یکی مهتری بود گردنفرز جوان بود و از گوهر پهلوان
خردمند و بیدار و روشن روان خداوند رای و خداوند شرم سخن گفتن خوب و آوای نرم
مرا گفت کز من چه باید همی که جانت سخن برگراید همی به چیزی که باشد مرا دسترس
بکوشم نیازت نیارم به کس.

همی داشتم چون یکی تازه سیب که از باد نامد به من بر نهیب به کیوان رسیدم ز خاک
نژند از آن نیکدل نامدار ارجمند به چشمش همان خاک و هم سیم و زر کریمی بدو یافته
زیب و فر سراسر جهان پیش او خوار بود جوانمرد بود و وفادار بود چنان نامور گم شد از
انجمن چو در باغ سرو سهی از چمن نه زو زنده بینم نه مرده نشان به دست نهنگان مردم
کشان دریغ آن کمر بند و آن گردگاه دریغ آن کیی برز و بالای شاه گرفتار زو دل شده ناامید
نوان لرز لرزان به کردار بید یکی پند آن شاه یاد آوریم ز کژی روان سوی داد آوریم مرا

گفت کاین نامه شهریار گرت گفته آید به شاهان سپار بدین نامه من دست بردم فراز به نام
شهنشاه گردنفرار.

جهان آفرین تا جهان آفرید چنو مرزبانی نیامد پدید چو خورشید بر چرخ بنمود تاج
زمین شد به کردار تابنده عاج چه گویم که خورشید تابان که بود کزو در جهان روشنایی فزود
ابوالقاسم آن شاه پیروز بخت نهاد از بر تاج خورشید تخت زخاور بیاراست تا باختر پدید آمد
از فراوان کان زمره اختر خفته بیدار گشت به مغز اندر اندیشه بسیار گشت.

بدانستم آمد زمان سخن کنون نو شود روزگار کهن بر اندیشه شهریار زمین بخرم شبی
لب پر از آفرین دل من چو نور اندر آن تیره شب نخفته گشاده دل و بسته لب چنان دید
روشن روانم به خواب که رخسند شمع برآمد ز آب همه روی گیتی شب لاژورد از آن
شمع گشتی چو یاقوت زرد در دشت برسان دیبا شدی یکی تخت پیروزه پیدا شدی نشسته
برو شهریری چو ماه یکی تاج بر سر به جای کلاه رده بر کشیده سپاهش دو میل به دست
چپش هفتصد ژنده پیل یکی پاک دستور پیشش به پای بداد و بدین شاه را رهنمای مرا
خیره گشتی سراز فر شاه وزان ژنده پیلان و چندان سپاه.

چو آن چهره خسروی دیدمی ازان نامداران پرسیدمی که این چرخ و ماهست یا تاج
و گاه ستارست پیش اندرش یا سپاه یکی گفت کاین شاه روم است و هند ز قنوج تا پیش
دریای سند به ایران و توران ورا بنده اند به رای و به فرمان او زنده اند بیاراست روی زمین را
به داد پردخت ازان تاج بر سر نهاد جهاندار محمود شاه بزرگ به آبشخور آرد همی میش
و گرگ ز کشمیر تا پیش دریای چین برو شهریاران کنند آفرین.

چو کودک لب از شیر مادر بشست ز گهواره محمود گوید نخست نیچد کسی سرز فرمان
اوی نیارد گذشتن ز پیمان اوی تو نیز آفرین کن که گوینده ای بدو نام جاوید جوینده ای چو
بیدار گشتم بجستم ز جای چه مایه شب تیره بودم به پای بر آن شهریار آفرین خواندم نبودم
درم جان برافشاندم به دل گفتم این خواب را پاسخ است که آواز او بر جهان فرخ است بر آن
آفرین کو کند آفرین بر آن بخت بیدار و فرخ زمین ز فرش جهان شد چو باغ بهار هوا پر ز
ابر و زمین پرنگار از ابر اندر آمد به هنگام نم جهان شد به کردار باغ ارم.

به ایران همه خوبی از داد اوست کجا هست مردم همه یاد اوست به بزم اندرون آسمان
سخاست به رزم اندرون تیز چنگ اژدهاست به تن ژنده پیل و به جان جبرئیل به کف ابر
بهمن به دل رود نیل سر بخت بدخواه با خشم اوی چو دینار خوارست بر چشم اوی نه کند
آوری گیرد از باج و گنج نه دل تیره دارد ز رزم و زرنج.

هر آنکس که دارد ز پروردگان از آزاد و از نیکدل بردگان شهنشاه را سر به سر دوستوار به
فرمان پیسته کمر استوار نخستین برادرش کهتر به سال که در مردمی کس ندارد همال ز گیتی
پرستنده فرو نصر زید شاد در سایه شاه عصر کسی کش پدر ناصرالدین بود سر تخت او تاج
پروین بود و دیگر دلاور سپهدار طوس که در جنگ بر شیر دارد فسوس ببخشد درم هر چه
یابد ز دهر همی آفرین یابد از دهر بهر به یزدان بود خلق را رهنمای سر شاه خواهد که باشد
به جای جهان بی سر و تاج خسرو مباد همیشه بماناد جاوید و شاد همیشه تن آباد با تاج و
تخت ز درد و غم آزاد و پیروز بخت کنون بازگردم به آغاز کار سوی نامه نامور شهریار.

اگر تندبادی براید ز کنج بخاک افگند نارسیده ترنج ستمکاره خوانیمش ار دادگر هنرمند

دانیمش اربی هنر اگر مرگ دادست بیداد چیست ز داد این همه بانگ و فریاد چیست ازین راز جان تو آگاه نیست بدین پرده اندر ترا راه نیست همه تا در آفریده فراز به کس بر نشد این در راز باز برفتن مگر بهتر آیدش جای چو آرام یابد به دیگر سرای دم مرگ چون آتش هولناک ندارد ز برنا و فرتوت باک درین جای رفتن نه جای درنگ بر اسب فنا گر کشد مرگ تنگ چنان دان که دادست و بیداد نیست چو داد آمدش جای فریاد نیست.

جوانی و پیری به نزدیک مرگ یکی دان چو اندر بدن نیست برگ دل از نور ایمان گر آگنده ای ترا خامشی به که تو بنده ای برین کار یزدان ترا راز نیست اگر جانت با دیوان باز نیست به گیتی دران کوش چون بگذری سرانجام نیکی بر خود بری کنون رزم سهراب رانم نخست ازان کین که او با پدر چون بجست.

ز گفتار دهقان یکی داستان بیبوندیم از گفته باستان ز موبد برین گونه برداشت یاد که رستم یکی روز از بامداد غمی بد دلش ساز نخچیر کرد کمر بست و ترکش پراز تیر کرد سوی مرز توران چو بنهاد روی جو شیر در آگاه نخچیر جوی چو نزدیکی مرز توران رسید بیابان سراسر پراز گوردید برافروخت چون گل رخ تاج بخش بخندید وز جای بر کند رخس به تیر و کمان و به گرز و کمند بیفکند بر دشت نخچیر چند ز خاشاک وز خار و شاخ درخت یکی آتشی بفرزید سخت.

چو آتش پراگنده شد پیلتن درختی بجست از در بابزن یکی نره گوری بزد بر درخت که در چنگ او پر مرغی نسخت چو بریان شد از هم بکند و بخورد ز مغز استخوانش بر آورد گرد بخفت و بر آسود از روزگار چمان و چران رخس در مرغزار سواران ترکان تنی هفت و هشت بران دشت نخچیر که برگذشت یکی اسب دیدند در مرغزار بگشتند گرد لب جویبار. چو بر دشت مر رخس را یافتند سوی بند کردنش بشتافتند گرفتند و بردند پویان به شهر همی هر یک از رخس جستند بهر چو بیدار شد رستم از خواب خوش به کار آمدش باره دستکش بدان مرغزار اندرون بنگرید ز هر سو همی بارگی را ندید غمی گشت چون بارگی را نیافت سراسیمه سوی سمندگان شتافت همی گفت کاکنون پیاده دوان کجا پویم از ننگ تیره روان چه گویند گردان که اسپش که برد تهمتن بدین سان بخفت و بمرد کنون رفت باید به بیچارگی سپردن به غم دل بیکبارگی کنون بست باید سلیح و کمر به جایی نشانش بیابم مگر همی رفت زین سان پراندوه و رنج تن اندر عنا و دل اندر شکنج.

چو نزدیک شهر سمندگان رسید خبر زو بشاه و بزرگان رسید که آمد پیاده گو تاج بخش به نخچیر که زو رمیدست رخس پذیره شدندش بزرگان و شاه کسی کاو بسر بر نهاده کلاه بدو گفت شاه سمندگان چه بود که یارست با تو نبرد آزمود درین شهر ما نیکخواه توایم ستاده بفرمان و راه توایم تن و خواسته زیر فرمان تست سراجمندان و جان آن تست.

چو رستم به گفتار او بنگرید ز بدها گمانیش کوتاه دید بدو گفت رخشم بدین مرغزار ز من دور شد بی لگام و فسار کنون تا سمندگان نشان پی است وز آنجا کجا جویبار و نی است ترا باشد از بازجویی سپاس بباشم بیاداش نیکی شناس گرایدون که ماند ز من ناپدید سران را بسی سر بیاید برید بدو گفت شاه ای سزاوار مرد نیارد کسی با تو این کار کرد تو مهمان من باش و تندی مکن به کام تو گردد سراسر سخن یک امشب به می شاد داریم دل وز اندیشه آزاد داریم دل نماند پی رخس فرخ نهان چنان باره نامدار جهان تهمتن به گفتار او شاد شد روانش ز اندیشه آزاد شد.

سزا دید رفتن سوی خان او شد از مژده دلشاد مهمان او سپهبد بدو داد در کاخ جای همی بود در پیش او بر به پای ز شهر و ز لشکر مهانرا بخواند سزاوار با او به شادی نشاند گسارنده باده آورد ساز سیه چشم و گلرخ بتان طراز نشستند با رودسازان به هم بدان تا تهمتن نباشد دژم چو شد مست و هنگام خواب آمدش همی از نشستن شتاب آمدش سزاوار او جای آرام و خواب بیاراست و بنهاد مشک و گلاب.

چو یک بهره از تیره شب در گذشت شباهنگ بر چرخ گردان بگشت سخن گفتن آمد نهفته به راز در خوابگاه نرم کردند باز یکی بنده شمعی معنبر به دست خرامان پیامد به بالین مست پس پرده اندر یکی ماه روی چو خورشید تابان پراز رنگ و بوی دو ابرو کمان و دو گیسو کمند به بالا به کردار سرو بلند روانش خرد بود تن جان پاک تو گفتی که بهره ندارد ز خاک.

از اورستم شیردل خیره ماند برو بر جهان آفرین را بخواند پیرسید زو گفت نام تو چیست چه جویی شب تیره کام تو چیست چنین داد پاسخ که تهمینهام تو گویی که از غم به دو نیمهام یکی دخت شاه سمندگان منم ز پشت هژبر و پلنگان منم به گیتی ز خوبان مرا جفت نیست چو من زیر چرخ کبود اندکی ست کس از پرده بیرون ندیدی مرا نه هرگز کس آوا شنیدی مرا به کردار افسانه از هر کسی شنیدم همی داستانانت بسی که از شیر و دیو و نهنگ و پلنگ ترسی و هستی چنین تیزچنگ شب تیره تنها به توران شوی بگردی بران مرز و هم نغوی.

به تنها یکی گور بریان کنی هوا را به شمشیر گریان کنی هر آنکس که گرز تو بیند به چنگ بدرد دل شیر و چنگ پلنگ برهنه چو تیغ تو بیند عقاب نیارد به نخچیر کردن شتاب نشان کمند تو دارد هژبر ز بیم سنان تو خون بارد ابر چو این داستانها شنیدم ز تو بسی لب به دندان گزیدم ز تو.

بجستم همی کفت و یال و برت بدین شهر کرد ایزد آبشخورت تراام کنون گر بخواهی مرا نبیند جزین مرغ و ماهی مرا یکی آنک بر تو چنین گشتهام خرد را ز بهر هوا کشتهام و دیگر که از تو مگر کردگار نشاند یکی پورم اندر کنار مگر چون تو باشد به مردی و زور سپهرش دهد بهره کیوان و هور سه دیگر که اسبت به جای آورم سمندگان همه زیر پای آورم چو رستم برانسان پری چهره دید ز هر دانشی نزد او بهره دید و دیگر که از رخس داد آگهی ندید ایچ فرجام جز فرهی.

بفرمود تا موبدی پرهنر بیاید بخواهد ورا از پدر چو بشنید شاه این سخن شاد شد بسان یکی سرو آزاد شد بدان پهلوان داد آن دخت خویش بدان سان که بودست آیین و کیش به خشنودی و رای و فرمان اوی به خوبی بیاراست پیمان اوی چو بسپرد دختر بدان پهلوان همه شاد گشتند پیر و جوان ز شادی بسی زر برافشاندند ابر پهلوان آفرین خواندند.

که این ماه نو بر تو فرخنده باد سر بدسگالان تو کنده باد چو انباز او گشت با او براز بیود آن شب تیره دیر و دراز چو خورشید تابان ز چرخ بلند همی خواست افکند رخشان کمند به بازوی رستم یکی مهره بود که آن مهره اندر جهان شهره بود بدو داد و گفتش که این را بدار اگر دختر آرد ترا روزگار بگیر و بگیسوی او بر بدوز به نیک اختر و فال گیتی فروز و ایدونک آید ز اختر پسر ببندش ببازو نشان پدر به بالای سام نریمان بود به مردی و خوی کریمان بود فرود آرد از ابر پیران عقاب نتابد به تندی بر او آفتاب.

همی بود آن شب بر ماه روی همی گفت از هر سخن پیش او ی چو خورشید رخشنده شد بر سپهر بیاراست روی زمین را به مهر به پدرود کردن گرفتش به بر بسی بوسه دادش به چشم و به سر پری چهره گریان ازو بازگشت ابا انده و درد انباز گشت بر رستم آمد گرانمایه شاه پیرسیدش از خواب و آرامگاه چو این گفته شد مژده دادش به رخس برو شادمان شد دل تاج بخش پیامد بمالید وزین بر نهاد شد از رخس رخشان و از شاه شاد.

چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه یکی پورش آمد چو تابنده ماه تو گفتی گو پیلتن رستم ست و گر سام شیرست و گر نیرمست چو خندان شد و چهره شاداب کرد و را نام تهمینه سهراب کرد چو یک ماه شد همچو یک سال بود برش چون بر رستم زال بود چو سه ساله شد زخم چوگان گرفت به پنجم دل تیر و پیکان گرفت چو ده ساله شد زان زمین کس نبود که یارست یا او نبرد آزمود .

بر مادر آمد پیرسید زوی بدو گفت گستاخ بامن بگوی که من چون ز همشیرگان برترم همی به آسمان اندر آید سرم ز تخم کیم وز کدامین گهر چه گویم چو پرسد کسی از پدر گر این پرسش از من بماند نهان نمانم ترا زنده اندر جهان بدو گفت مادر که بشنو سخن بدین شادمان باش و تندی مکن تو پور گو پیلتن رستمی ز دستان سامی و از نیرمی ازیرا سرت ز آسمان برترست که تخم تو زان نامور گوهرست جهان آفرین تا جهان آفرید سواری چو رستم نیامد پدید چو سام نریمان به گیتی نبود سرش را نیارست گردون بسود یکی نامه از رستم جنگ جوی بیاورد و بنمود پنهان بدوی سه یاقوت رخشان به سه مهره زرا از ایران فرستاده بودش پدر.

بدو گفت افراسیاب این سخن نباید که داند ز سرتا به بن پدر گر شناسد که تو زین نشان شدستی سرافراز گردنگشان چو داند بخواندت نزدیک خویش دل مادرت گردد از درد ریش چنین گفت سهراب کاندز جهان کسی این سخن را ندارد نهان بزرگان جنگ آوران باستان ز رستم زنند این زمان داستان نبرده نژادی که چونین بود نهان کردن از من چه آیین بود. کنون من ز ترکان جنگ آوران فراز آورم لشکری بی کران برانگیزم از گاه کاووس را از ایران بزم پی طوس را به رستم دهم تخت و گرز و کلاه نشانمش بر گاه کاووس شاه از ایران به توران شوم جنگ جوی ابا شاه روی اندر آرم بروی بگیرم سر تخت افراسیاب سر نیزه بگذارم از آفتاب چو رستم پدر باشد و من پسر نباید به گیتی کسی تاجور چو روشن بود روی خورشید و ماه ستاره چرا برفرازد کلاه ز هر سو سپه شد برو انجمن که هم با گهر بود هم تیغ زن.

خبر شد به نزدیک افراسیاب که افگند سهراب کشتی بر آب هنوز از دهن بوی شیر آیدش همی رای شمشیر و تیر آیدش زمین را به خنجر بشوید همی کنون رزم کاووس جوید همی سپاه انجمن شد برو بر بسی نیاید همی یادش از هر کسی سخن زین درازی چه باید کشید هنر برتر از گوهر آمد پدید چو افراسیاب آن سخنها شنود خوش آمدش خندید و شادی نمود. ز لشکر گزید از دلاور سران کسی کاو گراید به گرز گران ده و دو هزار از دلیران گرد چو هومان و مر بارمان را سپرد به گردان لشکر سپهدار گفت که این راز باید که مانند نهفت چو روی اندر آرند هر دو بروی تهمتن بود بی گمان چاره جوی پدر را نباید که داند پسر که بندد دل و جان به مهر پدر مگر کان دلاور گو سالخورد شود کشته بر دست این شیرمرد ازان پس بسازید سهراب را ببندید یک شب برو خواب را برفتند بیدار دو پهلوان به نزدیک سهراب روشن روان به پیش اندرون هدیه شهریار ده اسپ و ده استر به زین و به بار ز پیروزه تخت

و ز بیجاده تاج سرتاج زر پایه تخت عاج.

یکی نامه با لابه و دلپسند نبشته به نزدیک آن ارجمند که گر تخت ایران به چنگ آوری
زمانه بر آساید از داوری ازین مرز تا آن بسی راه نیست سمنگان و ایران و توران یکی ست
فرستمت هر چند باید سپاه تو بر تخت بنشین و بر نه کلاه به توران چو هومان و چون بارمان
دلیر و سپهبد نبی گمان فرستادم اینک به فرمان تو که باشند یک چند مهمان تو.

اگر جنگ جویی تو جنگ آورند جهان بر بداندیش تنگ آورند چنین نامه و خلعت
شهریار ببرند با ساز چندان سوار به سهراب آگاهی آمد ز راه ز هومان و از بارمان و سپاه
پذیره بشد بانیا همچو باد سپه دید چندان دلش گشت شاد چو هومان و را دید با یال و
گفت فروماند هومان ازو در شگفت بدو داد پس نامه شهریار ابا هدیه و اسب و استر به بار
جهانجوی چون نامه شاه خواند ازان جایگه تیز لشکر براند کسی را نبی پای با او بجنگ اگر
شیر پیش آمدی گر پلنگ دژی بود کش خواندندی سپید بران دژ بد ایرانیان را امید نگهبان
دژ رزم دیده هجیر که با زور و دل بود و با دار و گیر هنوز آن زمان گسته خرد بود به خردی
گراینده و گرد بود یکی خواهرش بود گرد و سوار بداندیش و گردنکش و نامدار چو سهراب
نزدیکی دژ رسید هجیر دلارو سپه را بدید نشست از بر باد پای چو گرد ز دژ رفت پویان به
دشت نبرد.

چو سهراب جنگ آور او را بدید بر آشفست و شمشیر کین برکشید ز لشکر برون تاخت
برسان شیر به پیش هجیر اندر آمد دلیر چنین گفت با رزم دیده هجیر که تنها به جنگ آمدی
خیره خیر چه مردی و نام و نژاد تو چیست که زاینده را بر تو باید گریست هجیرش چنین
داد پاسخ که بس به ترکی نباید مرا یار کس هجیر دلیر و سپهبد منم سرت را هم اکنون ز تن
برکنم فرستم به نزدیک شاه جهان تنت را کنم زیر گل در نهان.

بخندید سهراب کاین گفت و گوی به گوش آمدش تیز بنهاد روی چنان نیزه بر نیزه
بر ساختند که از یکدگر باز نشناختند یکی نیزه زد بر میانش هجیر نیامد سنان اندرو جایگیر
سنان باز پس کرد سهراب شیر بن نیزه زد بر میان دلیر ز زین برگرفتش به کردار باد نیامد
همی زو بدلتش ایچ یاد ز اسب اندر آمد نشست از برش همی خواست از تن بریدن سرش
بپیچید و برگشت بر دست راست غمی شد ز سهراب و زنهار خواست رها کرد ازو چنگ
و زنهار داد چو خشنود شد پند بسیار داد ببستش ببند آنکهی رزمجوی به نزدیک هومان
فرستاد او بی دژ در چو آگه شدند از هجیر که او را گرفتند و بردند اسیر خروش آمد و ناله
مرد و زن که کم شد هجیر اندر آن انجمن.

چو آگاه شد دختر گزدهم که سالار آن انجمن گشت کم زنی بود برسان گردی سوار
همیشه به جنگ اندرون نامدار کجا نام او بود گرد آفرید زمانه ز مادر چنین ناورید چنان
ننگش آمد ز کار هجیر که شد لاله رنگش به کردار قیر پیوشید درع سواران جنگ نبود اندر
آن کار جای درنگ نهان کرد گیسو به زیر زره بزد بر سر ترگ رومی گره.

فرود آمد از دژ به کردار شیر کمر بر میان بادپایی به زیر به پیش سپاه اندر آمد چو گرد
چو رعد خروشان یکی ویله کرد که گردان کدامند و جنگ آوران دلیران و کار آزموده سران
چو سهراب شیراژن او را بدید بخندید و لب را به دندان گزید چنین گفت کامد دگر باره
گور به دام خداوند شمشیر و زور پیوشید خفتان و بر سر نهاد یکی ترگ چینی به کردار باد
بیامد دمان پیش گرد آفرید چو دخت کمندافکن او را بدید کمان را به زه کرد و بگشاد بر

نبد مرغ را پیش تیرش گذر به سهراب بر تیر باران گرفت چپ و راست جنگ سواران گرفت. ننگه کرد سهراب و آمدش ننگ برآشفست و تیزاندر آمد به جنگ سپر بر سر آورد و بنهاد روی ز پیگار خون اندر آمد به جوی چو سهراب را دید گردآفرید که برسان آتش همی بردمید کمان به زه را به بازو فگند سمندش برآمد به ابر بلند سر نیزه را سوی سهراب کرد عنان و سنان را پراز تاب کرد برآشفست سهراب و شد چون پلنگ چو بدخواه او چاره گر بد به جنگ.

عنان برگرایید و برگاشت اسپ بیامد به کردار آذرگشسپ زدوده سنان آنگهی در ربود درآمد بدو هم به کردار دود بزد بر کمر بند گردآفرید ز ره بر برش یک به یک بردید ز زین برگرفتش به کردار گوی چو چوگان به زخم اندر آید بدوی چو بر زین پیچید گرد آفرید یکی تیغ تیز از میان برکشید بزد نیزه او به دو نیم کرد نشست از بر اسپ و برخاست گرد.

به آورد با او بسنده نبود پیچید از روی و برگاشت زود سپهد عنان اژدها را سپرد به خشم از جهان روشنایی ببرد چو آمد خروشان به تنگ اندرش بجنید و برداشت خود از سرش رها شد ز بند زره موی اوی درفشان چو خورشید شد روی اوی بدانست سهراب کاو دخترست سر و موی او از در افسرست شگفت آمدش گفت از ایران سپاه چنین دختر آید به آوردگاه سواران جنگی به روز نبرد همانا به ابر اندر آرند گرد ز فتراک بگشاد پیچان کمند بینداخت و آمد میانش ببند بدو گفت کز من رهایی مجوی چرا جنگ جویی تو ای ماه روی.

نیامد بدامم بسان تو گور ز چنگم رهایی نیابی مشور بدانست کاویخت گردآفرید مر آن را جز از چاره درمان ندید بدو روی بنمود و گفت ای دلیر میان دلبران به کردار شیر دو لشکر نظاره برین جنگ ما برین گرز و شمشیر و آهنگ ما کنون من گشایم چنین روی و موی سپاه تو گردد پراز گفت و گوی که با دختری او به دشت نبرد بدین سان به ابر اندر آورد گرد نهانی بسازیم بهتر بود خرد داشتن کار مهتر بود.

ز بهر من آهو ز هر سو مخواه میان دو صف برکشیده سپاه کنون لشکر و دژ به فرمان تست نباید برین آشتی جنگ جست دژ و گنج و دژبان سراسر تراست چو آبی بدان ساز کت دل هواست چو رخساره بنمود سهراب را ز خوشاب بگشاد عناب را یکی بوستان بد در اندر بهشت به بالای او سرو دهقان نکشت دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان تو گفתי همی بشکفد هر زمان.

بدو گفت کاکنون ازین برمگرد که دیدی مرا روزگار نبرد برین باره دژ دل اندر مبند که این نیست برتر ز ابر بلند بیای آورد زخم کوپال من نراند کسی نیزه بریال من عنان را پیچید گرد آفرید سمنند سرافراز بر دژ کشید همی رفت و سهراب با او به هم بیامد به درگاه دژ گزدهم درباره بگشاد گرد آفرید تن خسته و بسته بر دژ کشید در دژ بیستند و غمگین شدند پراز غم دل و دیده خونین شدند ز آزار گردآفرید و هجیر پراز درد بودند برنا و پیر بگفتند کای نیکدل شیرزن پراز غم بد از تو دل انجمن که هم رزم جستی هم افسون و رنگ نیامد ز کار تو بر دوده ننگ.

بخندید بسیار گرد آفرید به باره برآمد سپه بنگرید چو سهراب را دید بر پشت زین چنین گفت کای شاه ترکان چین چرا رنجه گشتی کنون بازگرد هم از آمدن هم ز دشت نبرد بخندید و او را به افسوس گفت که ترکان ز ایران نیابند جفت چنین بود و روزی نبودت ز من بدین درد غمگین مکن خویشتن همانا که تو خود ز ترکان نه ای که جز به آفرین بزرگان نه ای

بدان زور و بازوی و آن کتف و یال نداری کس از پهلوانان همال ولیکن چو آگاهی آید به شاه که آورد گردی ز توران سپاه.

شهنشاه و رستم بجنبند ز جای شما با تهمتن ندارید پای نماند یکی زنده از لشکرت ندانم چه آید ز بد بر سرت دریغ آیدم کاین چنین یال و سفت همی از پلنگان ببايد نهفت ترا بهتر آید که فرمان کنی رخ نامور سوی توران کنی نباشی بس ایمن به بازوی خویش خورد گاو نادان ز پهلوی خویش چو بشنید سهراب ننگ آمدش که آسان همی دژ به چنگ آمدش به زیر دژ اندر یکی جای بود کجا دژ بدان جای بر پای بود به تاراج داد آن همه بوم و رست به یکبارگی دست بد را بشست چنین گفت کامروز بیگاه گشت ز پیگارمان دست کوتاه گشت برآرم به شبگیرازین باره گرد بینند آسیب روز نبرد.

چو برگشت سهراب گزدهم پیر بیاورد و بنشاند مردی دبیریکی نامه بنوشت نزدیک شاه برافگند پوینده مردی به راه نخست آفرین کرد بر کردگار نمود آنکھی گردش روزگار که آمد بر ما سپاهی گران همه رزم جویان کندآوران یکی پهلوانی به پیش اندرون که سالش ده و دو نباشد فزون به بالا ز سرو سهی برترست چو خورشید تابان به دو پیکرست برش چون بر پیل و بالاش برز ندیدم کسی را چنان دست و گرز.

چو شمشیر هندی به چنگ آیدش ز دریا و از کوه تنگ آیدش چو آواز او رعد غرنده نیست چو بازوی او تیغ برنده نیست هجیر دلاور میان را بیست یکی باره تیزتگ برنشست بشد پیش سهراب رزم آزمای بر اسپش ندیدم فزون زان به پای که بر هم زند مژه را جنگ جوی گراید ز بینی سوی مغز بوی که سهرابش از پشت زین برگرفت برش ماند زان بازو اندر شگفت درستست و اکنون به زنهراوست پراندیشه جان از پی کاراوست سواران ترکان بسی دیده‌ام عنان پیچ زین‌گونه نشنیده‌ام مبادا که او در میان دو صف یکی مرد جنگ آور آرد بکف.

بران کوه بخشایش آرد زمین که او اسپ تازد برو روز کین عنان‌دار چون او ندیدست کس توگفتی که سام سوارست و بس بلندیش بر آسمان رفته گیر سر بخت گردان همه خفته گیر اگر خود شکبیم یک چند نیز نکوشیم و دیگر نکوبیم چیز اگر دم زند شهریار زمین نراند سپاه و نسازد کمین دژ و باره گیرد که خود زور هست نگیرد کسی دست او را به دست.

که این باره را نیست پایاب اوی درنگی شود شیر زاشتاد اوی چو نامه به مهر اندر آمد به شب فرستاده را جست و بگشاد لب بگفتش چنان رو که فردا پگاه نبیند ترا هیچکس زان سپاه فرستاد نامه سوی راه راست پس نامه آنگاه بر پای خاست بنه بر نهاد و سراندر کشید بران راه بی‌راه شد ناپدید سوی شهر ایران نهادند روی سپردند آن باره دژ بدوی چو خورشید بر زد سراز تیره‌کوه میان را بیستند ترکان گروه سپهدار سهراب نیزه بدست یکی بارکش باره‌ای برنشست سوی باره آمد یکی بنگرید به باره درون بس کسی را ندید.

بیامد در دژ گشادند باز ندیدند در دژ یکی رزمساز به فرمان همه پیش او آمدند به جان هرکسی چاره‌جو آمدند چو نامه به نزدیک خسرو رسید غمی شد دلش کان سخنها شنید گرانبایگان را ز لشکر بخواند وزین داستان چندگونه براند نشستند با شاه ایران به هم بزرگان لشکر همه بیش و کم چو طوس و چو گودرز کشواد و گیو چو گرگین و بهرام و فرهاد نیو سپهدار نامه بر ایشان بخواند بپرسید بسیار و خیره بماند چنین گفت با پهلوانان براز که این کار گردد به ما بر دراز.

برین سان که گزدهم گوید همی از اندیشه دل را بشوید همی چه سازیم و درمان این کار چیست از ایران هم آورد این مرد کیست بر آن برنهادند یکسر که گیو به زابل شود نزد سالار نیو به رستم رساند از این آگهی که با بیم شد تخت شاهنشهی گو پیلتن را بدین رزمگاه بخواند که اویست پشت سپاه نشست آنگهی رای زد با دبیر که کاری گزاینده بد ناگزیر؛ یکی نامه فرمود پس شهریار نوشتن بر رستم نامدار نخست آفرین کرد بر کردگار جهاندار و پرورده روزگار دگر آفرین کرد بر پهلوان که بیدار دل باش و روشن روان دل و پشت گردان ایران تویی به چنگال و نیروی شیران تویی گشاینده بند هاماوران ستاننده مرز مازندران ز گرز تو خورشید گریان شود ز تیغ تو ناهید بریان شود.

چو گرد پی رخس تو نیل نیست هم آورد تو در جهان پیل نیست کمند تو بر شیر بندافگند سان تو کوهی ز بن برکنند تویی از همه بد به ایران پناه ز تو بفرزند گردان کلاه گزاینده کاری بد آمد به پیش کز اندیشه آن دلم گشت ریش نشستند گردان به پیشم به هم چو خواندیم آن نامه گزدهم چنان باد کاندز جهان جز تو کس نباشد به هر کار فریادرس بدان گونه دیدند گردان نیو که پیش تو آید گرانیامه گیو چو نامه بخوانی به روز و به شب مکن داستان را گشاده دولب مگر با سواران بسیارهوش ز زابل برانی برآری خروش بر اینسان که گزدهم زو یاد کرد نباید جز از تو ورا هم نبرد به گیو آنگهی گفت برسان دود عنان تگاور بیاید بسود بیاید که نزدیک رستم شوی به زابل نمائی و گر نغوی.

اگر شب رسی روز را بازگرد بگویش که تنگ اندرآمد نبرد وگرنه فرازست این مرد گرد بداندیش را خوارتوان شمرد ازو نامه بستد به کردار آب برفت و نجست ایچ آرام و خواب چو نزدیکی زابلستان رسید خروش طلایه به دستان رسید تهمتن پذیر شدش با سپاه نهادند بر سر بزرگان کلاه پیاده شدش گیو و گردان بهم هر آنکس که بودند از بیش و کم ز اسب اندرآمد گو نامدار از ایران بپرسید وز شهریار ز ره سوی ایوان رستم شدند ببودند یکبار و دم برزدند.

بگفت آنچ بشنید و نامه بداد ز سهراب چندی سخن کرد یاد تهمتن چو بشنید و نامه بخواند بخندید و زان کار خیره بماند که مانده سام گرد از مهان سواری پدید آمد اندر جهان از آزادگان این نباشد شگفت ز ترکان چنین یاد توان گرفت من از دخت شاه سمنگان یکی پسر دارم و باشد او کودکی هنوز آن گرامی نداند که جنگ توان کرد باید که نام و ننگ.

فرستادمش زر و گوهر بسی بر مادر او به دست کسی چنین پاسخ آمد که آن ارجمند بسی برنیاید که گردد بلند همی می خورد با لب شیربوی شود بی گمان زود پرخاشجوی بباشیم یک روز و دم برزنیم یکی بر لب خشک نم برزنیم ازان پس گراییم نزدیک شاه به گردان ایران نمایم راه مگر بخت رخشنده بیدار نیست وگرنه چنین کار دشوار نیست چو دریا به موج اندرآید ز جای ندارد دم آتش تیزپای درفش مرا چون ببیند ز دور دلش ماتم آرد به هنگام سور بدین تیزی اندر نیاید به جنگ نباید گرفتن چنین کار تنگ.

به می دست بردند و مستان شدند زیاد سپهد به دستان شدند دگر روز شبگیر هم پرخمار بیامد تهمتن برآراست کار ز مستی هم آن روز باز ایستاد دوم روز رفتن نیامدش یاد سه دیگر سحرگه بیاورد می نیامد ورا یاد کاووس کی به روز چهارم برآراست گیو چنین گفت با گرد سالار نیو که کاووس تندست و هشیار نیست هم این داستان بر دلش خوار نیست غمی بود

ازین کار و دل پرشتاب شده دور ازو خورد و آرام و خواب.
به زابلستان گرد رنگ آوریم ز می باز پیگار و جنگ آوریم شود شاه ایران به ما خشمگین
ز ناپاک رایی درآید بکین بدو گفت رستم که مندیش ازین که با ما نشورد کس اندر زمین
بفرمود تا رخس را زین کنند دم اندر دم نای روین کنند سواران زابل شنیدند نای برفتند با
ترگ و جوشن ز جای.

گرازان بدرگاه شاه آمدند گشاده دل و نیک خواه آمدند چو رفتند و بردند پیشش نماز
برآشفست و پاسخ نداد ایچ باز یکی بانگ برزد به گیو از نخست پس آنگاه شرم از دو دیده
بشست که رستم که باشد فرمان من کند پست و پیچد ز پیمان من بگیر و ببر زنده بردار کن
ورزو نیز با من مگردان سخن ز گفتار او گیو را دل بخست که بردی برستم بران گونه دست
برآشفست با گیو و با پیلتن فرو ماند خیره همه انجمن بفرمود پس طوس را شهریار که رو
هر دو را زنده برکن به دار خود از جای برخاست کاووس کی برافروخت برسان آتش ز نی
بشد طوس و دست تهمتن گرفت بدو مانده پرخاش جویان شگفت که از پیش کاووس بیرون
برد مگر کاندرا آن تیزی افسون برد تهمتن برآشفست با شهریار که چندین مدار آتش اندر کنار
همه کارت از یکدگر بدترست ترا شهریاری نه اندر خورست.

تو سهراب را زنده بردار کن پر آشوب و بدخواه را خوار کن بزد تند یک دست بر دست
طوس تو گفتی ز پیل ژبان یافت کوس ز بالا نگویند اندر آمد به سر برو کرد رستم به تندی
گذر به در شد به خشم اندر آمد به رخس منم گفت شیراوژن و تاج بخش چو خشم آورم شاه
کاووس کیست چرا دست یازد به من طوس کیست زمین بنده و رخس گاه من ست نگین
گرز و مغفر کلاه من ست شب تیره از تیغ رخشان کنم به آورد گه بر سرافشان کنم سر نیزه و
تیغ یار من اند دو بازو و دل شهریار من اند.

چه آزاردم او نه من بنده ام یکی بنده آفریننده ام به ایران ار ایدون که سهراب گرد بیاید
نماند بزرگ و نه خرد شما هر کسی چاره جان کنید خرد را بدین کار پیچان کنید به ایران
نبینید ازین پس مرا شما را زمین پر کرگس مرا غمی شد دل نامداران همه که رستم شبان
بود و ایشان رمه به گودرز گفتند کاین کار تست شکسته بدست تو گردد درست سپهبد جز از
تو سخن نشنود همی بخت تو زین سخن نغنون به نزدیک این شاه دیوانه رو وزین در سخن
یاد کن نو به نو سخنهای چرب و دراز آوری مگر بخت گم بوده باز آوری.

سپهدار گودرز کشواد رفت به نزدیک خسرو خرامید تفت به کاووس کی گفت رستم چه
کرد کز ایران برآوردی امروز گرد فراموش کردی ز هاماوران وزان کار دیوان مازندران که
گویی ورا زنده بردار کن ز شاهان نباید گزافه سخن چو او رفت و آمد سپاهی بزرگ یکی
پهلوانی به کردار گرگ که داری که با او به دشت نبرد شود برفشانند برو تیره گرد یلان ترا
سربه سر گزدهم شنیدست و دیدست از بیش و کم همی گوید آن روز هرگز مباد که با او
سواری کند رزم یاد.

کسی را که جنگی چو رستم بود بیازارد او را خرد کم بود چو بشنید گفتار گودرز شاه
بدانست کاو دارد آیین و راه پشیمان بشد زان کجا گفته بود بیهودگی مغزش آشفته بود به
گودرز گفت این سخن درخورست لب پیر با پند نیکوترست خردمند باید دل پادشا که تیزی
و تندی نیارد بها شما را نباید بر او شدن به خوبی بسی داستانها زدن.
سرش کردن از تیزی من تهی نمودن بدو روزگار بهی چو گودرز برخاست از پیش او

پس پهلوان تیز بنهاد روی برفتند با او سران سپاه پس رستم اندر گرفتند راه چو دیدند گرد گو پیلتن همه نامداران شدند انجمن ستایش گرفتند بر پهلوان که جاوید بادی و روشن روان جهان سر به سر زیر پای تو باد همیشه سر تخت جای تو باد.

تو دانی که کاووس را مغز نیست به تیزی سخن گفتنش نغز نیست بجوشد همانکه پشیمان شود به خوبی ز سر باز پیمان شود تهمتن گر آزرده گردد ز شاه هم ایرانیان را نباشد گناه هم او زان سخنها پشیمان شد دست ز تندی بخاید همی پشت دست تهمتن چنین پاسخ آورد باز که هستم ز کاووس کی بی نیاز مرا تخت زین باشد و تاج ترگ قبا جوشن و دل نهاده به مرگ چرا دارم از خشم کاووس باک چه کاووس پیشم چه یک مشت خاک سرم گشت سیر و دلم کرد بس جز از پاک یزدان نترسم ز کس ز گفتار چون سیر گشت انجمن چنین گفت گودرز با پیلتن.

که شهر و دلیران و لشکر گمان به دیگر سخنها برند این زمان کزین ترک ترسنده شد سرفراز همی رفت زین گونه چندی به راز که چونان که گزدهم داد آگهی همه بوم و بر کرد باید تهی چو رستم همی زو بترسد به جنگ مرا و ترا نیست جای درنگ از آشفتن شاه و پیگار اوی بدیدم بدرگاه بر گفت و گوی ز سهراب یل رفت یکسر سخن چنین پشت بر شاه ایران مکن چنین بر شده نامت اندر جهان بدین بازگشتن مگردان نهان.

و دیگر که تنگ اندر آمد سپاه مکن تیره بر خیره این تاج و گاه به رستم بر این داستانها بخواند تهمتن چو بشنید خیره بماند بدو گفت اگر بیم دارد دلم نخواهم که باشد ز تن بگسلم ازین ننگ برگشت و آمد به راه گرازان و پویان به نزدیک شاه چو در شد ز در شاه بر پای خاست بسی پوزش اندر گذشته بخواست که تندی مرا گوهرست و سرشت چنان زیست باید که یزدان بکشت وزین ناسگالیده بدخواه نو دلم گشت باریک چون ماه نو بدین چاره جستن ترا خواستم چو دیر آمدی تندی آراستم چو آزرده گشتی تو ای پیلتن پشیمان شدم خاکم اندر دهن بدو گفت رستم که گیهان تراست همه کهترانیم و فرمان تراست.

کنون آمدم تا چه فرمان دهی روانت ز دانش مبدا تهی بدو گفت کاووس کامروز بزم گزینیم و فردا بسازیم رزم بیاراست رامشگهی شاهوار شد ایوان به کردار باغ بهار ز آواز ابریشم و بانگ نای سمن عارضان پیش خسرو به پای همی باده خوردند تا نیم شب ز خنیاگران برگشاده دولب .

دگر روز فرمود تا گیو و طوس بیستند شبگیر بر پیل کوس در گنج بگشاد و روزی بداد سپه برنشانند و بنه بر نهاد سپردار و جوشنوران صد هزار شمرده به لشکر گه آمد سوار یکی لشکر آمد ز پهلوان به دشت که از گرد ایشان هوا تیره گشت سراپرده و خیمه زد بر دو میل بپوشید گیتی به نعل و به پیل هوا نیلگون گشت و کوه آبنوس بجوشید دریا ز آواز کوس همی رفت منزل به منزل جهان شده چون شب و روز گشته نهان درخشیدن خشت و زوپین ز گرد چو آتش پس پرده لاجورد ز بس گونه گونه سنان و درفش سپرهای زرین و زرینه کفش تو گفتی که ابری به رنگ آبنوس برآمد ببارید زو سندروس جهان را شب و روز پیدا نبود تو گفتی سپهر و ثریا نبود ازینسان بشد تا در دژ رسید بشد خاک و سنگ از جهان ناپدید.

خروشی بلند آمد از دیدگاه به سهراب گفتند کامد سپاه چو سهراب زان دیده آوا شنید به باره بیامد سپه بنگرید به انگشت لشکر به هومان نمود سپاهی که آن را کرانه نبود چو هومان ز دور آن سپه را بدید دلش گشت پریم و دم درکشید به هومان چنین گفت سهراب گرد که

اندیشه از دل باید سترد نبینی تو زین لشکر بیکران یکی مرد جنگی و گریزی گران.
که پیش من آید به آوردگاه گرایدون که یاری دهد هور و ماه سلیح ست بسیار و مردم
بسی سرافراز نامی ندانم کسی کنون من به بخت رد افراسیاب کنم دشت را همچو دریای آب
به تنگی نداد ایچ سهراب دل فرود آمد از باره شاداب دل یکی جام می خواست از می گسار
نکرد ایچ رنجه دل از کارزار وزانسو سراپرده شهریار کشیدند بر دشت پیش حصار ز بس
خیمه و مرد و پرده سرای نماند ایچ بردشت و برکوه جای.

چو خورشید گشت از جهان ناپدید شب تیره بردشت لشکر کشید تهمتن بیامد به نزدیک
شاه میان بسته جنگ و دل کینه خواه که دستور باشد مرا تاجور از ایدر شوم بی کلاه و کمر
بینم که این نو جهاندار کیست بزرگان کدامند و سالار کیست بدو گفت کاووس کین کار
تست که بیدار دل بادی و تن درست تهمتن یکی جامه ترکوار بپوشید و آمد دوان تا حصار
بیامد چو نزدیکی دژ رسید خروشدن نوش ترکان شنید بران دژ درون رفت مرد دلیر چنان
چون سوی آهوان نره شیر چو سهراب را دید بر تخت بزم نشسته به یک دست او ژنده رزم.
به دیگر چو هومان سوار دلیر دگر بارمان نام بردار شیر تو گفتی همه تخت سهراب بود
بسان یکی سرو شاداب بود دو بازو به کردار ران هیون برش چون بر پیل و چهره چو خون ز
ترکان بگرد اندرش صد دلیر جوان و سرافراز چون نره شیر پرستار پنجاه با دست بند به پیش
دل افروز تخت بلند همی یک به یک خواندند آفرین بران برز و بالا و تیغ و نگین همی
دید رستم مرا و را ز دور نشست و نگه کرد مردان سور.

به شایسته کاری برون رفت ژند گوی دید برسان سرو بلند بدان لشکر اندر چنو کس نبود
بر رستم آمد پیرسید زود چه مردی بدو گفت با من بگوی سوی روشنی آی و بنمای روی
تهمتن یکی مشت بر گردنش بزد تیز و بر شد روان از تنش بدان جایگه خشک شد ژنده رزم
نشد ژنده رزم آنگهی سوی بزم زمانی همی بود سهراب دیر نیامد به نزدیک او ژند شیر
پیرسید سهراب تا ژنده رزم کجا شد که جایش تهی شد ز بزم برفتند و دیدنش افکنده خوار
بر آسوده از بزم و از کارزار.

خروشان ازان درد باز آمدند شگفتی فرو مانده از کار ژند به سهراب گفتند شد ژنده رزم
سرآمد برو روز پیگار و بزم چو بشنید سهراب برجست زود بیامد بر ژنده برسان دود ابا چاکر
و شمع و خیناگران بیامد و را دید مرده چنان شگفت آمدش سخت و خیره بماند دلیران و
گردنکشان را بخواند چنین گفت کامشب نباید غنود همه شب همی نیزه باید بسود که گرگ
اندر آمد میان رمه سگ و مرد را آزمودش همه اگر یار باشد جهان آفرین چو نعل سمندم
بساید زمین زفتراک زین برگشایم کمند بخوایم از ایرانیان کین ژند بیامد نشست از برگاه
خویش گرانمایگان را همه خواند پیش که گر کم شد از تخت من ژنده رزم نیامد همی سیر
جانم ز بزم چو برگشت رستم بر شهریار از ایران سپه گویو بد پاسدار به ره بر گو پیلتن را بدید
بزد دست و گرز از میان برکشید.

یکی بر خروشد چو پیل مست سپر بر سر آورد و بنمود دست بدانست رستم کز ایران
سپاه به شب گویو باشد طلایه به راه بخندید و زان پس فغان برکشید طلایه چو آواز رستم
شنید بیامد پیاده به نزدیک اوی چنین گفت کای مهتر جنگجوی پیاده کجا بوده ای تیره شب
تهمتن به گفتار بگشاد لب بگفتش به گویو آن کجا کرده بود چنان شیرمردی که آزرده بود

وزان جایگه رفت نزدیک شاه ز ترکان سخن گفت وز بزم‌گاه ز سهراب و از برز و بالای اوی ز بازوی و کتف دلارای اوی که هرگز ز ترکان چنین کس نخاست بکردار سروسر و بالاش راست به توران و ایران نماند به کس تو گویی که سام سوارست و بس وزان مشیت برگردن ژنده‌رزم کران پس نیامد به رزم و به بزم بگفتند و پس رود و می خواستند همه شب همی لشکر آراستند.

چو افگند خور سوی بالا کمند زبانه برآمد ز چرخ بلند بیوشید سهراب خفتان جنگ نشست از بر چرمه سنگ رنگ یکی تیغ هندی به چنگ اندرش یکی مغفر خسروی بر سرش کمندی به فتراک بر شست خم خم اندر خم و روی کرده دژم بیامد یکی برز بالا گزید به جایی که ایرانیان را بدید.

بفرمود تا رفت پیشش هجیر بدو گفت کژی نیاید ز تیر نشانه نباید که خم آورد چو پیچان شود زخم کم آورد به هر کار در پیشه کن راستی چو خواهی که نگزایدت کاستی سخن هرچه پرسم همه راست گوی متاب از ره راستی هیچ روی چو خواهی که یابی رهایی ز من سرافراز باشی به هر انجمن از ایران هر آنچت بپرسم بگوی متاب از ره راستی هیچ روی سپارم به تو گنج آراسته بیابی بسی خلعت و خواسته و رایدون که کژی بود رای تو همان بند و زندان بود جای تو.

هجیرش چنین داد پاسخ که شاه سخن هرچه پرسد ز ایران سپاه بگویم همه آنچ دانم بدوی به کژی چرا بایدم گفت و گوی بدو گفت کز تو بپرسم همه ز گردنکشان و ز شاه و رمه همه نامداران آن مرز را چو طوس و چو کاووس و گودرز را ز بهرام و از رستم نامدار ز هر کت بپرسم به من بر شمار بگو کان سراپرده هفت رنگ بدو اندرون خیمه‌های پلنگ به پیش اندرون بسته صد ژنده‌پیل یکی مهد پیروزه برسان نیل یکی برز خورشید پیکر درفش سرش ماه زرین غلافش بنفش به قلب سپاه اندرون جای کیست ز گردان ایران و را نام چیست بدو گفت کان شاه ایران بود بدرگاه او پیل و شیران بود.

وزان پس بدو گفت بر میمنه سواران بسیار و پیل و بنه سراپرده‌ای بر کشیده سیاه زده گردش اندر ز هر سو سپاه به گرد اندرش خیمه ز اندازه بیش پس پشت پیلان و بالاش پیش زده پیش او پیل پیکر درفش به در بر سواران زرینه کفش چنین گفت کان طوس نودر بود درفشش کج‌پیل پیکر بود دگر گفت کان سرخ پرده‌سرای سواران بسی گردش اندر به پای یکی شیر پیکر درفشی به زر درفشان یکی در میانش گهر چنین گفت کان فر آزادگان جهانگیر گودرز کشاورگان پیرسید کان سبز پرده‌سرای یکی لشکری گشن پیشش به پای یکی تخت پرمایه اندر میان زده پیش او اختر کاویان برو بر نشسته یکی پهلوان ابا فرو با سفت و یال گوان.

ز هر کس که بر پای پیشش براست نشسته به یک رش سرش بر تراست یکی باره پیشش به بالای اوی کمندی فرو هشته تا پای اوی برو هر زمان برخورد همی تو گویی که درزین بجوشد همی بسی پیل برگستوان‌دار پیش همی جوشد آن مرد بر جای خویش نه مردست از ایران به بالای اوی نه بینم همی اسپ همتای اوی درفشی بدید اژدها پیکرست بران نیزه بر شیر زرین سرست.

چنین گفت کز چین یکی نامدار بنوی بیامد بر شهریار پیرسید نامش ز فرخ هجیر بدو گفت نامش ندارم بویر بدین دژ بدم من بدان روزگار کجا او بیامد بر شهریار غمی گشت

سهراب را دل ازان که جایی ز رستم نیامد نشان نشان داده بود از پدر مادرش همی دید و دیده بند باورش همی نام جست از زبان هجیر مگر کان سخنها شود دلپذیر نبشته به سر بر دگرگونه بود ز فرمان نکاهد نخواهد فزود ازان پس پیرسید زان مهتران کشیده سراپرده بد برکران سواران بسیار و پیلان به پای برآید همی ناله کرنای یکی گرگ پیکر درفش از برش برآورده از پرده زرین سرش.

بدو گفت کان پور گودرز گیو که خوانند گردان وراگیو نیو ز گودرزبان مهتر و بهترست به ایرانیان بر دو بهره سرست بدو گفت زان سوی تابنده شید برآید یکی پرده بینم سپید ز دیبای رومی به پیشش سوار رده برکشیده فزون از هزار پیاده سپردار و نیزه‌وران شده انجمن لشکری بی‌کران نشسته سپهدار بر تخت عاج نهاده بران عاج کرسی ساج ز هودج فرو هشته دیبا جلیل غلام ایستاده رده خیل خیل بر خیمه نزدیک پرده‌سرای به دهلیز چندی پیاده به پای بدو گفت کاو را فریبرز خوان که فرزند شاهست و تاج گوان پیرسید کان سرخ پرده‌سرای به دهلیز چندی پیاده به پای به گرد اندرش سرخ و زرد و بنفش ز هرگونه‌ای برکشیده درفش. درفشی پس پشت پیکرگراز سرش ماه زرین و بالا دراز چنین گفت کاو را گرازست نام که در چنگ شیران ندارد لگام هشیوار و ز تخمه گیوگان که بر دردر و سختی نگرود زگان نشان پدر جست و با او نگفت همی داشت آن راستی در نهفت تو گیتی چه سازی که خود ساختست جهاندار ازین کار پرداختست زمانه نبشته دگرگونه داشت چنان کاو گذارد ببايد گذاشت دگر باره پیرسید ازان سرفراز ازان کش به دیدار او بد نیاز.

ازان پرده سبز و مرد بلند وزان اسپ و آن تاب داده کمند ازان پس هجیر سپهدش گفت که از تو سخن را چه باید نهفت گراز نام چینی بمانم همی ازان است کاو را ندانم همی بدو گفت سهراب کاین نیست داد ز رستم نکردی سخن هیچ یاد کسی کاو بود پهلوان جهان میان سپه در نماند نهان تو گفتی که بر لشکر او مهترست نگهبان هر مرز و هر کشورست چنین داد پاسخ مرا او را هجیر که شاید بدن کان گو شیرگیر کنون رفته باشد به زابلستان که هنگام بزمست در گلستان بدو گفت سهراب کاین خود مگوی که دارد سپهد سوی جنگ روی به رامش نشیند جهان پهلوان برو بر بخندند پیر و جوان مرا با تو امروز پیمان یکیست بگویم و گفتار ما اندکیست.

اگر پهلوان را نمایی به من سرافراز باشی به هر انجمن ترا بی‌نیازی دهم در جهان گشاده کنم گنجهای نهان ورایدون که این راز داری ز من گشاده بپوشی به من بر سخن سرت را نخواهد همی تن به جای نگر تا کدامین به آیدت رای نبینی که موبد به خسرو چه گفت بدانکه که بگشاد راز از نهفت سخن گفت ناگفته چون گوهرست کجا نابوده به سنگ اندرست چو از بند و پیوند یابد رها درخشنده مهری بود بی‌بها.

چنین داد پاسخ هجیرش که شاه چو سیر آید از مهر و تاج و گاه نبرد کسی جویداندر جهان که او ژنده پیل اندر آرد ز جان کسی را که رستم بود هم نبرد سرش ز آسمان اندر آید به گرد تنش زور دارد به صد زورمند سرش برترست از درخت بلند چنو خشم گیرد به روز نبرد چه هم رزم او ژنده پیل و چه مرد هم آورد او بر زمین پیل نیست چو گرد پی رخس او نیل نیست بدو گفت سهراب از آزادگان سیه بخت گودرز کشوادگان چرا چون ترا خواند باید پسر بدین زور و این دانش و این هنر تو مردان جنگی کجا دیده‌ای که بانگ پی اسپ نشنیده‌ای که چندین ز رستم سخن بایدت زبان بر ستودنش بگشایدت از آتش ترا بیم چندان

بود که دریا به آرام خندان بود چو دریای سبز اندر آید ز جای ندارد دم آتش تیزپای.
سرتیرگی اندر آید به خواب چو تیغ از میان برکشد آفتاب به دل گفت پس کاردیده هجیر
که گر من نشان گو شیرگیر بگویم بدین ترک با زور دست چنین یال و این خسروانی نشست
ز لشکر کند جنگ او ز انجمن برانگیزد این باره پیلتن برین زور و این کتف و این یال اوی
شود کشته رستم به چنگال اوی از ایران نیاید کسی کینه خواه بگیرد سر تخت کاووس شاه
چنین گفت موبد که مردن به نام به از زنده دشمن بدو شادکام؛
اگر من شوم کشته بر دست اوی نگرود سیه روز چون آب جوی چو گودرز و هفتاد پور
گزین همه پهلوانان با آفرین نباشد به ایران تن من مباد چنین دارم از موبد پاک یاد که چون
برکشد از چمن بیخ سروسزد گر گیا را نبوید تذرو به سهراب گفت این چه آشفتنست همه
با من از رستم گفتنست نباید ترا جست با او نبرد برآرد به آوردگاه از تو گرد همی پیلتن
را نخواهی شکست همانا که آسان نیاید به دست.